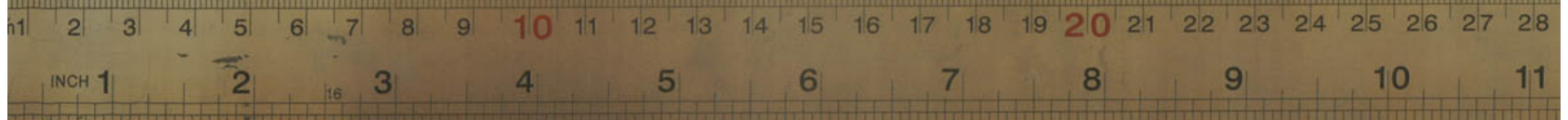


Handwritten Persian text on the left page, including:

- Top right: *این کتاب در دسترس است*
- Below it: *کتابخانه مجلس شورای ملی*
- Center: *کتابخانه مجلس شورای ملی*
- Bottom right: *تجدید اول در فلسفه*
- Bottom left: *مجموعه کتب درسی*

Library label from the National Consultative Assembly Library (کتابخانه مجلس شورای ملی). The label contains the following information:

- Top right: *بازرسی شد* (Checked)
- Center: *کتابخانه مجلس شورای ملی*
- Center: *کتاب خلاصه مشق‌نوی*
- Center: *موضوع تاریخ*
- Center: *بازدید: ۲۸*
- Bottom right: *موسسه ۱۳۰۲*
- Bottom right: *شماره دفتر ۳۹۳*
- Bottom right: *تاریخ ثبت ۱۳۰۲*



کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۲۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۲۲



بشنو زنی چون حکایت می کند	از چه اینها شکایت می کند
کز نپستان تا مر ابریدانه	از غیرم مردوزن نایب دانه
سینه خاتم شره شره آفاق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
سر کسی که دور مانده از وصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بر جسمی نالان شدم	حسرت خوشحالان بر نالان شدم
بر کسی از ظن خودت یار من	از درون من خجسته سرازین
سزمن از ناله من دور نیست	یک چشمه کوشش من دور نیست
تن جان من مستور نیست	یک کس اوید جان من دور نیست
آتش است این کجای من نیست	هر که این آتش زار نیست
آتش عشق است که میزنی نیست	چو شمشیر عشق است که ز میز نیست
نی جریست که زاری برید	پر داییش به عاری با

پرونی حسرتی از تریانی که دید	پرونی و مساز و شستمانی که دید
قی حیرت کس	قصای عشق محزون میکند
عزیزان	مردان اشتری و کوشش نیست
دانشمندان	روز به روز با هم راه است
روزگار رسد در روز	روزگار رسد در روز
مرکب جوانی است ناله اش	مرکب جوانی است ناله اش
در حال غم نیست هیچ عام	در حال غم نیست هیچ عام
چند با شتی نه	چند با شتی نه
چند کجاست	چند کجاست
تا صدت ناله	تا صدت ناله
مرکز ابد رحمتی جان	انقره من جمله عیبی پاک
بانشای عشق بود ای	ای بلیب جمله عیبهای ما
عسی دوی نوست و ناموس ما	ای تو افسان الطوفان جالبیوس ما
خبر خاک از عشق با خاک شد	که هر نفس بود و چو خاک شد
مش جان را طور آمد عاشقان	مهر پرست و خردوس صانعان

باب و پیا ز خود که حسنی	چو فی من گشتینما کھتیه
بر که او از هم ز طایفه پیدا	انی نوا شد که پسه چار و صدوا
چو که کل رفت و کاستان کشت	نشوئی زمان پس بپای هر کشت
بمده عشق پست عاشق پرده	زنده معشوق پست عاشق مرده
چون نباشد عشق با پروای او	او چو مرغی ماند بیله پروای او
من کی چون به مشن ادم مشن پس	چون نباشد نور بارم مشن پس
مش خرا به کین سخن سپه و شاد	آینه عجب از بنو د چون بود
آینه جانست از افغانیست	زاکو را کجا از جوش منگشت
بود در انجیل نام مصطفی	ان سپه پیا بپایان کعبه صفا
بود ذکر خدیجه و شکل او	بود ذکر عیسی و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بر ثواب	چون سید نهی بانان خطاب
بود داد نهی بانان شریف	رو نهی بانان صفت لیلیف
شاید نیاز طالبان ابر بنکری	شعله از کرم سهری بنیر سی
زین پیوسته فرمود بره انانعی	و سفینه نوز نسیم مصطفی

چون تم العیسی که شیت ای نام	شیخ اندر شب بود اندر قیام
بی ز وقت روز روشن شیت	بی نیامت شیر سیران است
مر که در مکر تو وارد دل کرد	کرد نفس با من زدم تو شاد و شو
بر پسه که درین کله پیا نم	او شکر پندار روز مرش نام
چون اسرافیل وقت پست پیتر	پست پیتری ساز پیش از رست پیتر
مر که که که که قناعت ای صنم	خویش را بنا که تک قناعت نم
داست بیفرمود آن کعبه کرم	به شام من از شام شفق ترم
من سی را نام شمار پیموت	از در افتادون در آتش بود دست
چو پرواز شمشاق دوان	سرود پست شمشاق پرواز دوان
زبان سبک که جزو اجزای سید	جزو را از کل پسا بر می کنید
بجزو از کل قطع شده پیکار شد	عشوارتن قطع شده مراد شد
تا پیوسته و نه بکل پیوسته	مرد و باشد نبود از جان باخبر
تو دانه ظهور حق که شویب	که چو جنبه و چه ی کل خود روی
دیو همه را ابرو چل و کجک	زشت نشستی که زنی ادم گشت
دیو صدقش بگفت ای سحاب	نه ز شرفی نه ز غریبی تو شتاب

کنت احمد را پست گفتی ای حسینه ز	ای حسینه و تو ز دنیا سیاهی بر چهره
کنت احمد مرو را که در اوستی	روایت کنی اگر چه کارا تو پستی
حافظان که پندند ای سحر لوری	راست گفتی که خنده کو را چرا
کنت من آیت امه استی اول پست	ترک و سینه و در سن آن چند است
تخمهای گمانی با که داشته	آن برین حسدی بر داشته
همه سزایان است برین جانان	بر قدر و م و در رهنه زلفان
آن نظیر زاوگان مقبل کشان	زاده اند از خضر جان و شس
گر ز بغداد و سرخی از زیند	بی مزاج آب و گل شل و بی بند
شاه کل سر جا که رویه گمت	جام کل سر جا که شد هم پست
خج نوبت نیز که شش بود ام	چنین سر ز نیلی یوم الیام
تقداری ناکشود و مانده بود	از کت آنانخت بر کشود
از بی نطق را در او جو رو جان	هر شده و آفاق بنیست آسمان
خوشیست را که پسته از بر او	خوگوارا پرده ای نیر اوست کو
آنگنان بر کشته از اجل حق	که در همه در دنیا بدل حق
لایح نیست نانی از مرسل	و الملک و الروح ایضا فاقه

کنت

کنت ما ز اینم چون زان نیست	پست سبب ما نیم پست باغ پست
زان محمد شاخ سب و باغ بود	که نرسد چشم او مانع بود
از اول منقش و چشمش سر زینت	وینا بخوبی بر لب آن بر زینت
چو گو خسته ز نمانی افلاک قبول	چون سخی آمد بر چشم ز قبول
پس بر باشد مکه و شام و حلق	کشفایه او با نسیا اشتیاق
اندر او و کیت اسپاه زین	ماره چرخ سپین و پشکانش سپین
تا که از سده و پنجس چنبر	دو در پست این دور ز دور زقر
چو که نویسه رونق دور تو دید	کانه در هیچم حق میسد رسید
کنت یا در باج دور چه پست	ین کشت از جهت آنجا بر پست
چون محمد یافت آن ملک نعیم	قرص را که در او در شب و زینم
هر که بگزیند بزاین گزیده توان	عاقبت در کلوش استخوان
هر که پوی حسیر خوان تو رود	دیو با او وان هم کاسه شود
ای پسته اگر ام و از بر چند	پیش ازین را در از زده پیدا
با کسکه از نوشتن فکر و ایم	ما ز شیه حکمت تو خور و ایم
داد و مارا که بسن را بریم ما	نی نصیب از باغ و کلزاریم

واده و جان این چشم کن جدا	دست کز این است تو دست نه
شده ما در شمس این چشمه پرید	شده تو در لطف مبین پرورید
مونس و مونس چای باز	مونس و مونس چای باز
چون این که تو نیستی	با پست آن که صاحب صدیق
	مرا در این که چشمی زنده تو
	شد ز صدیقی امیر المومنین
سر که حاکم که بستند بر زمین	مرد در ایامه و نظام چنین
امیرین است که صدیق را	با پست آن که صدیق را
چون عرشید ای آن شوق شد	حق و باطل را چون در آن شد
با عزم در قیصر یکب رسول	در هر سینه زبیا بان نمود
کنت که قصه خلیف ای چشم	تا من است رخت را آنجا کشم
قوم کشد مشنگ او را حضرت	مهر صدقه همان که نیست
کر خیسری و و را او زده است	بچو در دستان مرا او را کز او است

ای را در چون بر پستی قصر او	چون که در چشم دولت بر پستی مو
چشم دل ز منو و شست پاک دار	واکنمان بیدار چشمش چشم دار
هر که ایست از سوسه با بان پاک	زود میند حضرت و ایوان پاک
چون همه شایع حسد و باغ بود	که ز سر هر چشم او با زباغ بود
چون همه پاک شد از آزار بود	سر کجا و کرد و بید آمد بود
چون نیستی و سوسه بدخواه را	کی با این شوم چه آمده را
حق بر پستی از میان دیگران	بچو ما با ندر میان اختران
دو سر آنکشت بر دو چشم نه	هیچ پسته در جهان ضامن ده
کز پستی آن جهان صد ممت	عیب جز آنکشت نفس شوم ممت
آوی دید پست و باقی پست	دید پست اگر دید و پست
چون که دید و پست بود کور بود	دو پست که باقی نباشد کور بود
چون سوال روم این اساطیر	در سماع آورده شد شتاب تر
دید را بر دیدن سر که آشت	رنت را و امیر رضایان گداشت
سر طرف اندر بی آن حدیث	می شدی پریشان او و بولایت
گوشه فی کس را که بین گوید سخن	یا بر او آید ز سبب آرایان

کین چنین مردی بود اندر خست	وز جهان ناست مردی باشد نهان
اورا هر که جویند بود	لاجرم جویند و با جده بود
درد مسلمان زنی او را زخیل	گفت هر آنیک زبیر آن خیل
زیر خرمابن ز خفت آن او چه	زیر سایه خفت چن سایه خدا
آنداه آتجا و از ج و راستاد	مر عسرا وید در از ز وقت
بیستی زان خفت آند بر پول	عاقی خوشش کرد بر با ش زول
هر ویست پست خند کید کرد	این دو ضد را وین جمع اندر بکر
گفت با من دشمن آید ام	پش سلطانان سینه بکرا و ام
از شهت غلبت و ترسید بود	یست این مرد و چشم زار بود
رفته ام در بیشه شیر و پنک	روی من زیشان نگه اندر رنگ
بس شد پستم و مصاف کا زار	چو شیران دم که باشد کا زار
بلی سلع این مرد خست بر زمین	من هست اندام لزان چستین
یست چست این چستلی نیست	یست این مرد صاب و نق نیست
هر که رسید از حق و قوی کرد	ترسانده ای چون افش هر که دید
چو که عثمان آن عیان کین گشت	نور خایض بودی انور کین گشت

قصه عثمان که بر سر بیروفت	چون خلافت یافت بشایدت
میزهسته که سر پاید بد پست	رفت ایو کرد و دم پای پست
دو سپیدم پایه عمر در دور خوش	اندر ای دست اسلام گیش
دو در عثمان آه و بالای تخت	بر شد و نبش پست آن محمود تخت
پس دانش کرد و شیخه پانضله	کان دو شپسند کجای پول
بس تو چون پس ازیشان بر تو کا	چون جنت تواریشان گشتی
گفت که پای سپیدم را پر م	و هم آید که شال عسرم
کرد و دم پای شوم من جای جوی	کوی بو بر گشت زان هم شایک
پست این بالاحت م مصطفا	و هم شایک نیست با آن شه مرا
بعد از آن جای طلب آن دود	تا بر بصر سب خاموش بود
ز سر و کپی پس از کین کید بخوان	باید و ناید ز حجب آن مان
ببینی نبش پسته بد بر خاص علم	پر شده نور حجت از آن سخن بام
بدرین فرمود چنبره که من	چو گشتی ام بطور فلک زمین
من اسبابم چنان کینش توخ	هر که پست اندر تو باید توخ

از سینه ابو ترسان خلاص عمل	شیرین را و این طبعه از دغل
از بخت ای سینه مرستی	ای پس سزاقتضای حسن الفنا
چو جی با سینه آن سینه طرما	چون شمشیر آفتاب نور را
باز با شمشیر آفتاب در شفا	بارگاه مال کفوا اسد
زین بیجه پست با اجتهاد	نام خود وانی سینه مولانا
کشت هر که را سوز مولانا	این قسم من علی مولانا
کشت پنجه سینه را کای سینه	خیر حق پس لوان پر دبیله
یک بر شیرین کن تم عتقا	اغدا در سپای نخل لعین
یاسینه از جود طاعت ترا	بر کزین تو سپایه خاص آرد
هر کسی در طاعتی بگریزند	خویشتر از غلصی بگریزند
توبه در سپایه ماقول کریز	تا هر بی زان دشمن پان پسین
از سی طاعت نیست بهتر است	بیتن ای بر حسان سبک است
چون رویش و تقاضا در نشان	کشت او شتر خدا در برج جان
تا ز کس بیاید از کشت زین	ای سوار تا ز کرده در نهان

کوشش خود را آتشهای راز کرد	کی بود از قتل آن در آرزوست
بر کشت این شایخ جان را بر ساسا	هر که او شوی پستین ترک هوا
چون سوار بکشد شمشیر پناهم است	با دور زده در هوا آرزوست
کریسده که من سپهر آید است	با سوار آرزو که با شمشیر است
بر روی از تو جی علی العرش استوی	تخت دل همه شده پاک ز هوا
کوز مومن لایه کر کرده جسم	سلفا فرمود از کشت حجیم
دک فورت سوز نام را بر جود	کوید کشت کسب ای شاه زود
آب جوان فور پاک چسب است	بس پاک ناز نور مومن است
زاکه سینه ضد دفع ضد دیکه است	پشت آن آب نیست مومن است
کان زهر کینت شیدا بر پیشانی	تا زه نور باشد روز عدل
آب زهره بر دل آتش کار	کوز سنی خواسی تو دفع شمر مار
کیدی پنهان جز این خاک کمن	بر دل و زین نراست نود کن
کافران ایمان و حسرت خورد	مومن آن باشد که اندر نیک بود

پیم

بود کبری از زمان یازید	گفت او را یک پستخان معین
که چه باشد که تو جهان دوری	تا بسببی صد نجات و سرور
گفت این میان که پست ای فرید	آنکه دار و پیش عالم بایزید
بمخازم طاعت آن آب سکن	کان منتهی آن یاز کوشه پستخان
کر چه در ایمان نین ناموستم	یک در ایمان و پس جو منم
باز ایمان که خود ایمان پست	باز این پست و در پست پست
آنکه صد پیش روی ایمان بود	چون شمارا دید فخران شود
در وضو بر حضور او روی پست	پست تا در خیر و طاعت
چون پستش کنی پستی	بوی جنبت خواه از رنج پستی
تا از آن بگشاید سوی جان	بوی کل باشد و بیل کاستان
چون که پست جان کنی در پستی	آن بود یارب که نین پاک کن
دست من چنان رسید این پستی	پست از رنج پستی پستی
ای ز تو گیس کش جان بگسبان	پست مثل پستی در جانمارسا

حسین این بود که در من بیستم	زمان سوی حسد را آتی کن ای کریم
از حدت مشیت خود ای پست را	از جودت تو بشوایم و پست را
روی با شپسته ز چند روی خور	لا صلواتی گفت الا با حضور
پنج وقت آمد نماز دستمون	عاشقان را بیست صلوات و لیون
تو پنج آرام گشته و نه بجار	که در آن سر با پست ای خنده نزار
نیست از رخت و نظیر طاعت	پخت پستی جان صفا و تقان
مرسیه ز نو بر آورد و بر است	ایستینوا مندر صبر او صلوات
آنکه عرض را از تو کار و گنبد	که بدو آدی طاعت چون گنبد
مر سو ارا تو زیر خود پناز	که بر آید جان پاکت از نماز
پنج حس ظلمت و پنج درون	و صف ایضا در قیام اصافون
هر کسی که از صف دین بر گشت	میرود و پستی کان ای پست
موسیقی اخذ آد صف زدم	که ترا در آسمان بود پست بزم
بر امید راه با لکن قیام	چو شمشیر پیش خرابای نعام
که بخت و اونت بی طاعت است	طاعت تو کار صاحب و پست

چون چنین نیت است کار کن	کار کن جان پر بسیار کن
گفت پند بسیار که گشت وجود	بر در حق گوشتن خلق وجود
حق آن در همه ان گویند نزد	ببر او دولت سر سپه و ن کند
گفت و آنچه و اگر بزدان	قرب جان شد سبب ز ابدان
چون خود می بر کوی مرگ گشت	شد در آن عالم خود او بگشت
چون که پدید آید هاشم حق	مخ جنت سازد مشرب الفلق
با کف ملک پست سر کش برند	بی جهان خاک صد خاکش دهد
یک ذوق خود پیش خدا	خوشتر آید از صد دهانت ترا
با نشان جان حسان از بر نیکی	بخریب زنده از شراب بید کی
وز زاده هم و ارس کردان دگر	ملک از رسم زود می بی گد
خود که بیاید این چنین باز آرد	که بیک می خیند خاک کلاو را
دازد از صد و در پستان کوهن	خبر آمدت صد کان عوض
کان ندهد و او آن جبهت	تا که کان آمدند آید بد پست
کان ندهد زود بفرودش و بجز	قطره در جبهه بر که سر بس

آن زکات کینه را پاسبان	دان سعادت هم زکات ایشان
ابر بر نماید پس منع زکات	وز زنا افتد و با اندر جنات
آن هم داوون سخن را لایق است	داوون غی و خجای عاشق است
تا آن می از بهر حق نمانت دهند	جان دمی از بهر حق جانست دهند
پس که ایمان آینه جو چندان	واکه با خشنود و مطلق اند
صد نشان باشد درون اشیاء	صد علامت نیز نیکی و کار را
ای مساکم کز انفاق بر	مال حق را جسته با حق خود
تا عرض بسینه تو کج بیکران	تا بنایش از عدو کاوان
امریق را با ز جو از واسیل	امریق را پر نیاید بر سید
چون دست رست ایثار گشت	گشت این دست از طرف نخل نبات
قرض و زمین دولت آید از تو	تا که صد دولت به پنی پیش و
دولت رفت کجا قوت دهد	دولت آید و غایت دهد
تا بکند مصطفی شاه نجاح	اچین ساج یا اولی انعام راج
ماضی مال من الصدقات قط	انما یخیرات نعم المرتبط
جوشش افزونی ز روزگارت	عصمت از فتنه و سنک و صلا

مال وراثت را اگر کرد و تلف	در روزی صد راسیکه آید بخت
کز شیر بوز خود او برید	در قطره او بیست خوری
باش در روز شکیبا و نصر	امدم قوت خد از منتظر
لب فرو بست از طعام و شراب	سهی خوان آسمانی کن شتاب
این بان بستی و بان بارشد	کو خورند و لغت های بار شد
در جهان گرفت و گرفت است	ذلت او مستور محو لذت است
زیر رخ ریشها اندک اندک با زبر	این فیض اجماع سر بود نه زمان خرد
تا خدا بی اسل را قابل شوی	لغت های نور را اکل شوی
ان طعام الله قوت خوشگوار	بر چنان دریا بگوشی شو سوار
چشم گردان بدست چون شعل خور	گر خور آن جان را لکه آب تو برود
تو جبار برک است روز بخت از آن	شعخ جان در برک زیرت خور
اوقضا الله مرضه و زین که تن	تا بر وید صد عوض و دل سخن
توض و کم کن این جمله قوت	تا نماید جسمه لایس را دست
تن ز سر کین خیش کر خالی کنی	پرزور و شکست اجالی کنی

یا حریص النطق عرج حکما	انما المنهاج تبديل العباد
برک تن بی برکی جانست زود	این بیاید کاستن از افزود
یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة الله پسته تدبیر المزاج
ایما الجوع پیس فی دمن الطعام	سوف تجو ان تحت العظام
ان یبینه الجوع طعام وافر	اقتت با وارتجی یا منشر
اعتد بالخور کن مثل البصر	وانق الا ملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رسی سپهرن ملایکه سازا
ان کی زین شرب کم کن غیر شرا	لکه حوض کوشی باقی تو شیش
واری زین و زری بز کینت	و رفتی در لوت و در قوت شمشیر
ای جبار الا سلف را الا سلفا	از برای خوان بالا مرد و ار
سرگردنده عاقبت قوتی بیفت	آفتابی و وسیع بروی بیفت
صیفت با هست جزا شکی کم خورد	صاحب خوان شمش بهتر خورد
سهر آو رسچ کوسی ای پسند	تا خستین نور خود پر تو نرند
خوی معده نیر کج و جبار کن	خوردن بحسان کل غا ز کن
معدده را خون کن بران یکانی کل	تا بیانی حکمت قوت رسل

زخم تو بچنگ است و نمی بکین	دین میز پیکسا از اشک چمن
امده کله اسب علی حسام	تا کبری پرده زخ می سپلام
کین جها و صوم خست و منق	یکسایین بستر ز بعد سخن
ریخ شیکه بازدهی که دین	گویدت جونی تو ای بخور من
دین بان بند تاپنی عیان	چشم ندانان جان سخن دین
ای دیان تو خود دوازده سینه	در چمان مشالی بر زین
کار زوخ سیکینه در خورونی	بهر او خود را تو لب بر سیکینه
کار خور کن روزی از کمت بخور	تا شود زنده بر دل با کرد
خوردن مانعی این خوردن است	جان بازرگانین چون زنده
سزمان سیه بردان زین است	پار و بر روی سینه زین است
ای نسل باد شاه کامیار	بازد این بند و دوزی سرم
دانه سر شوت جو فرست بچک	پر ده سوش است و نکل و کت
خزنهاست سرستی و سوش	آنچه شونایت بند چشم و گوش
نفس عیانت هین بر شش کن	تا نیارد یا دازان کف کهن
اشکم قی لانت الهی نزد	کاشش نایت از میزم

اشکم خایه بود زمان دیو	کس غم نان نصبت از کوه دیو
لانت جمع است و نه از نقل نو	با جاعت از شکم جها لقا
خود نباشد جوع هر کس از بون	کین عفت زارست ز اندازد بود
جوع مر خالص حق را و امانه	تا شود از جوع سپهر زور مانه
جوع زوق جان خاصان بعد	کی زبون سپهر تو کج کده است
تو زازانی زینستان ای عزیز	که ترا در زنده سینه جو زور مانه
از برای غصه ناک وحشتی	ایده صبر و توکل و وحشتی
کاسه بر کاس است نان نان ام	از برای این شکم خواران ام
قوت جبریل از طبع بنود	بودار و پدا حنلاق و دود
مخین اربع است ابدال حق	هم زوق دایخ از طعام و نه طبق
کعبه جبریل و جانها سید	قبله حب الوطن شد مظهر

چ ز نیارت کردن خانه بود	چ ز شبانیت مردانه بود
کعبه مردان از آب چکست	طالب مال شو که پست است
قبله عارفه بود نور وصال	قبله عقل مطلق شد خیال

قبضه مطمع بود میان زر	قبضه زاهد بود دران بر
قبل صورت پرستان شکر	قبله معنی و راجح سیر و درک
قبله ظاهر پرستان روی زن	قبله باطن نشینان ذوالکفن
و جفای اهل جسد می کنند	ابنمان تعظیم مسجد می کنند
نیست مسجد جز درون سرو و زلف	آن مجازیت این حقیقت آنجان
سجده که در جلالت آنجا خند	مسجدی کان ندر و نولیت
و اندرین عالم خندان می فرست	تا بگردان خانه را در و نخی فرست
کرد کعبه صدق بر گردید	جو مراد می خندار ایدید
تا به پنداری که حق ز ما خند	خدمت مرطاعت همه خند خند
سجده قویسی را خدا پر او کرده	تا دل مرد خندانم بدرد
از قیاس اندام علم با لیب	کبریا و وجه مکن روز و شب
کان بدر یا با و کرده و نه انداز	قطره دل رسیک که کوفت و
دار باش از سواد و ز خاک تن	قطره علم است نذر جان تن
عمله عالم صورت با جانب علم	خاتم ملک سلیمان است علم

آدم غاکی از او آموخت علم	تا به ختم آسمان از خست علم
پس بر فر علم الایمان شنو	اسم هر چیز می تواند ناما شنو
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زند ماری شود
کتب یز و تکمیل پنداره	بار باشد علم چون نبود ز سو
دین بکشش تو بر سوا این بار علم	تا به پستی در درون انبیا علم
تا که بر سر سوار علم آیی سوار	بعد از آن شده تر از زده و پش مای
خواب بیداریست چون با و پت	و ای بیداری که با نا و ان پت
دین بکشش بهر سوا این بار علم	تا شوی را کعب تو بر سوا علم
در اولت پستی علوم انبیا	در کتاب و بی معید و پست
طالع میری پست علم معرفت	طالع خرمیست ای تو خست
علم چون آموخت مک است ناطل	نیکند و بشما صید حلال
ای سباع عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علم پست انگس تی حبیب
صد هزاران نفس از علم خورم	جان در ایسه ندانم از علوم
و اند او خاصیت هر چه سیر	در میان سر خود چون خسری
قیمت سر کال میبدانی که پست	قیمت خود را ندانی اقیست

خود ندانسته قوی بجزوی یا عجز	توسعی دانی بجز اولی بجز
قور و ایامار و ای بی تیغ نیک	قور و آن مار و ادانی تو نیک
زانت نکشاید دو دید عیب	کرجه دانی وقت علم ای امین
ترک کن کنی مطلب رب المنین	جو که یک طلبت خودی برین
بی فرض اوست از محض عطا	روز حکمت تو رعت کان خدا
ز آنچه حق حکمت کلوا من و زقر	نهر با کردی ز حکمت ای رمی
حکمت ادبی بر دقت فک	حکمت و بیاد بر این دست
زاکر منسری با صفت سیرت	دانشی باید که هوشش این سیرت
زاکرین دانش ندر این طریق	دل ز دانشها پستند این طریق
پس بسوز و صفت حادث اکیم	چون سبب کرد او صاف قیوم
سر و باشد سبت و جوی و بان	چون شوی بر با همای پیمان
علما بر نادره یا بی نصیب	ورکنی خدمت نخواستی یک کسب
که بداینه من کیم در روزین	جان بسد علما نیست این
خویش را پیش اید سوختن	چست تو خود را آموختن

روح را تو حیدر است نه شتر است	غیر طاهر است دپای دیگر است
کر تو چه ندی بر این شتر شوی	فره کردی ایسکن شوی
بر تر نه از عرش کسی و خلا	سکینان مقصد صدق و صفا
معدن کر می است نذر لامکان	منت و نوب از شرارتش یکدکان
نور خواسی پستند نور شو	دور خواسی دور بین دور شو
واسن او کسیرانی یار و یسر	کو نتر با باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان لامکان	جوانی از پسر او از دکان
لاکاسی کاندو نور است	مانشی پستبل و حال از کجاست
جوانی سماعت ساسی پروشی	چون خانه بی محرم چون شوی
کرمی خاسی کجمنه و زجی پوز	پستی چون شبی خود را بسوز
دو کوه و دو مدان و دو جوان	بند و را در تو حسب خود جوان
آفتاب معرفت را اصل است	شرق و غیب جان عقل نیست
در دون یک ذره نور عارفی	برود از صد معرفت ای صفتی
سیر عارف سروی تخت شام	سیر ز اهرم می گیر و ز راه
عازقان که جام حق نوشیدند	راز با او نیستند پوشیدند

سرکه اسپه از حق امیر خستند	لبت پستند و دهانش دوختند
بیش نقل پست و در دل از با	لب نمیشد دل پر از آوازها
عارفان تو از مستی عاری	خود کسی نمی که نور بارش
عارفان ز آفاق گشته و شنند	از غم و احوال غیبی فاشند
گفت شاه ما سر صدق و صفات	آنچه بر ما میسر و دان هم زبانت
صدق جان داون بود و پند سالی	از نبی بر جان رجالات بر تو
در حدیث راست از ارم پست	در اسپهها و از و دام دل پست
آن دروغت این ترغیبی بود	راست آن در باینی بود
جو سر صدقت نمی شد و دروغ	چو خاک ر و غن اندر متن و دروغ
سالیان دروغ تن پیدا و کاش	روغن جان ندر و باقی و کاش
پیش از جو ز و مویر آمد چسب	طنفیکه در دانش مردان سب
سرکه بجز با پست او خود کوک است	مردانی شد که سپه رو ک است
کر بریش و حماره پستی کسی	سر زری را ریش ح سوباشد بی
این روش بجز ترک و ترک	ترک این با دمن تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاستان	میشود و بسنای کجاستان
بر قیامت روز عرض کبر است	عرض آن کجا که با زیب دوست
برق آینه ز روز و صیقلین	تن نمائند و آن کجا تا بوم دین
و تک شک ز تک کوزان ضاق	تا ابد با سینه بود بر جان خاق
تک صدق و تک توئی حقین	تا ابد با سینه بود بر عابدین
جو تک سبک هم ذوق جان شود	او چون دلال بر امیان شود
پس و شد ابد ایما ز شتاب	اندر آن تنگی یکبار بر تن آب
آن خیالی باشد و ایرتقینی	تصدق و دلال خیرترین فی
این مالک تو صیقل و خسته	صدق را بر خیالی می خسته
پس روشی حس ز مانی در کان	بچو طفلان می پستان کج کان
پس در آن برنجریه روز ابل	نیست نادر که بود اینست عمل
ای پسر و ده عاشق شکم بند	کو تو بیم جان از جانان سیر بند
عاشق پیداست از زاری دل	نیست پیمای هیچ به ساری دل
عاشق ز مسلهها جدا	عشق اصطرلاب اسرار خدا

توسعه

توسعه

عاشق کزین سپهر و کز آن سهر	عاقبت ما را بدان سر و سهر است
سره که یوم عشق با شمع و بیا	جون پیش آیم جمل کردم از آن
کر چه تنبیر زبان روشنگر است	یکت عشق بی زبان روشنگر است
چون تسلیم اندر نوامین می شنکست	جون پیش آمد تسلیم بر رخ و شنکست
عقل در شرفش جو جز در گل نخت	شرح عشق و عاشقی چو کشت
آفتاب آید دلیل آفتاب	که ولایت باید از وی روسا
مشقهای کز پسته رسیده بود	عشق نبوده عاقبت نمکنی بود
عشق بر مرده نباشد با چادر	عشق را بر سینه در بر قیوم دار
ز آنکه عشق مردهگان نماند مهیت	ز آنکه مرده پستی آید نهیت
سره جز عشق سندان چو است	کر سگر نمانست آن جان کشت
عشق زنده در روان و در سهر	سره می باشد ز غنچه تاز تر
عشق آن زنده کزین کو باقی است	از شراب جان فرازیت سالی
عشق آن کزین که بیدار دنیا	با ملتند از عشق او کار و دنیا
عاشق صفت حد اماند بود	عاشق صنوع او کافر بود
هر که عاشق دیریش معشوقه	کو نسبت پست هم از آن

سنگان

آب سم جوید با لیمو شکران	تنگان کز آب جویند از جهان
بجز مشوقان شکار عاشقان	بیدان را دلبران چستند جهان
و چون کشت میکشد تو کوششش	چون که عاشق او پست تو ناموشش
عقل آنجا کم شود کم ای رفیق	عاشق از خود چون غرایب در جوق
سره بر شکر و عمارت را بنور	آفتاب از عشق در جان بر سر نور
ولی بهار و بی سندان سهر و سهر است	عاشق از سرده عاقبت بر سر است
عشق او در جان ما کاریده اند	مانند بر نافت او بسبیده اند
عاشقان	مانند بوستان این ای بوده ایم
عشق را نشاخت و انشده تو	سخت تر شد بنده من از بنده تو
بجز سینه شایسته و سینه نکرد	آن طرف که عشق می افزود و د
فقرانزی راز دار دین بیس	اندین کجاست از سرده دره پین
عقل و تخم نبات او حیرت فرود	لیک چون من لم غریق لم بود
لیک کی کعبه و می اندر ام کم	آنکه از پیسده از عشق است و سب
وام بگذار سیه بر ام او روی	و کز آبی و سیه او شو سب
صید بودن بهتر از صید ماهی	عشق میکوید کجوستم پست است

کول بکین خویش با و غره شو	آفتابی را ربا کن ذره شو
بر درم ساکن شو و چنانچه باش	و دعوی شیشه مکن پروانه باش
تا بپستی پایش زنده کی	پادشاهت یابی نمان در پیشه کی
صدوق عاشق بر لب وی می تند	چه عجب کبر دل و اما نرند
غیر این مستو لهما مقصودها	یا سینه اذر عشق بجز و بهنا
چون سب از می عقل در عشق صد	عشق مثل است و به تا به قصد
آن زمان من عقدا در چشمند	بر براق حسن بویست تا قصد
عقل شان یک دم مست ساقی عمر	بیرگشته از خرد باقی عمر
اصل صد بویست جمال و دللال	ای که از زن شو خدای آن مال
عاشقتم من در فیه نوبه بیکه	سیرم از زوینگی و فسر زانکی
وقت آن آمد که من عیش چشم	نفس بگذارم پس از جان چشم
بوی غایب سویی جانم میرسد	بوی ایر همسرا با نم میرسد
باز آمد آبت جان در جوی ما	باز آمد شاره ما در کوی ما
ملک و نیاتن پرستار از حال	من غلام ملک عشق بی دل
عقل سر عطار کا که شد از و	علیهما را ریخت اندر آب جو

اژدایای نا پدید دل ربا	عقل سپی چون کوه اورا کمر ربا
عشق قمار پست و من متهو عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برک کا کام پیش تو ای تند باد	من انم تا کجبا خواهم نشاد
در کنج عشق در کف دست شیند	عشق در اینست بهر شش نا پدید
عشق ناما پس ای ادر در نیست	بر در ناما پس ای عاشق نیست
نغمه ایست از خوش می پیش	تا ابد ای جان چنین می بایش
سرج غیر شور شش و گوشت	اندرین روز دوری بیک گوشت
زاکو نر و عقل سر و اندر است	انگه با شور زنده شورانند پست
بگمراهی کشتی خفایان غرق عشق	اژدایای کشته گو یا خلق عشق
عاشقان در سپیل زند افتاد و اند	بر قصای عشق دل نجیب دادند
انزاق کمر در عطش آبی خوردند	در درون آب حق را ناظر ندادند
انگه عاشق نیست و در آب در	صورت خود چند ای صاحب نظر
صورت عاشق خانی شد در و	پس در آب اکنون کرا همی سینه کوب
کی پسندید بر عیان در کرمش	کاسان او نشس سازد در عشق
مایه در بازار و نیس این در است	مایه انجان عشق و در چشم است

خواب را بگذارد شب ای پیر	یک شمشیر در کوی چو ایمان گذر
شش پا باشد پرست و سر پری	فرخ از غمش تا تحت الشریک
زاد با پرپس می تا ز آب	عاشقان چنان تر از باد و هوا
شرح عشق از من بگویم بر دوام	صله قیامت بگذرد و آن تمام
ز آنکه تاریخ قیامت را حدیث	حدیثی آنجا که وصف از دست
عشق او صاف خدای بی نماید	عاشقی بر غیر او باشد محراب
تو بگویم و عشق سپیون را دانا	تو به وصف خلق و آن صف خدا
عاشقی و تو به با امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس طبر
بند و آزاد و بی طبع و از زوجه	عاشق از آنجی احمد تا اب
بند و ایام خدمت و او را دوست	خلعت عاشق همه در پادار او
دو ز کرده و نهاد موج عشق آن	گر بنویسی عشق من سپهر ای جهان
عشق بگو که خاک را صد شرف	عشق را ز آنکه زمین را از کرب
عشق چو شکر بگردانند و یک	عشق ساید که ز ما مانند یک
با محمد بود عشق پاک حجت	بر عشق او را نه اولاد کفایت
نستی عشق چون او بود و مشد	پس مرا و از آنبسی تمیز کرد

مکان

من آن فریاد پسندم چرخ پستی	تا بند می عشق را نفسی کنی
خاک را من خوا کردم یکسره	تا ذل عاشقان بوی بری
لحم عاشق را بشو در خوره و دو	عشق مهر و نیت پیش یک و دو
تا تو باشی در حجاب بولبسته	سر سپری با عاشقان کت کت
زین گذر کن پسند من بند برین	عاشقان را تو چشم عشق چن
فهم کن مو توفیق آن گفتن بهاش	سینای عاشقان را کم خورش
خانه را من رویشم از یک به	خانه ام پرست از عشق احد
دید من و عشق زنده بود دست	زندگی ز بیجان سر تکست
چون غبار تن میشد ما همه تافت	ماه جان من به ای صاف یافت
فرق عشقی ام که غرقیت ازین	عشقهای اولین و آخرین
درستم از آب و زمان چون یک	بی غرض کردم برین در چون یک
بی غرض بود دیگر و عشق به جهان	غیر حرم و غیر جان عاشقان
سر که بود مرد و عاشق بوی عشق	از دبا پیش می جهد و کوی عشق
سالها پریم سپهر و بالها	سالها چه بودم زاران بالها
می دویم یعنی نمی از زرد بدن	عشق جانان کم بدان از عشق نان

عشق جانان کم بدان از عشق نان

عشاق سینه نان غذای ماکت	بنده مستی نیست مر که صاوت است
عشق چو پسته منزل گرفت	جان آنکس را ز پستی دل گرفت
عاشقان اندر همه خمیازه افشانند	چون دم مگر یک نفس احدند
بال سینه و کرد عالم بی برند	دست تی و کوز ز بسیدان می بند
عشق را باج و با شش کز نیست	مقتصد او جز که بندب یا نیست
مرده را این دره خون آکنند	سز کون ز پرده سپرد آکنند
سر کجا شش بلا فروخته شد	صد هزاران جان عاشق سوخته شد
تو کن بتسدیه از کشتن کعبه	تشنه زارم چون خوشین
کبر بریزه خون من آن دست	پای کوبان جان افشایم برود
کوب بریزه خون من روح لایین	جرعه جرعه خون خورم چون من
چون سینه چون بنین فرج ارام	تا که عاشق کشته ام ای کرام
کوبان جان سپتم چشم خویش	میده تو بگرددت عاشق خویش
پسوی تیغ عشق این یک زبان	صد هزاران کمر و شکست با
عشق را عوی صفت دیدن که	چون که است نیست شد عوی تا
چون که است خوار باغی مرغ	بوسه دهد بر ما تا سینه که کوچ

مش

عش از اول پشور و فونی بود	تا که ز جسم که پرونی بود
تو یک خوار می کرد ز سینه ز عشق	و بجز نامی چه میدانی ز عشق
چون تو عاشق نیستی ای ز کما	چو کوهی چو سینه و اری صدا
آزودم مر که من در ز کما	چون هم زمین ز کما که کما
اقتونی امت لو فی یا عاشات	ان تی مشت لی حیا فی حیات
یا مینه الحمد یار روح البت	اجتهب برومی و جلی فی القات
لی حبیب چه میشی ای الحشا	لویش پیشی علی عینی مشا
پاری کوا کرب تازی خواست	عشق را خود صد زبان ای کراست
بوی آن بسد چو پان بشود	آن با نهادم جسد حیران می شود
بس کز و بسد و کما و خطاب	کوش کن و الله اعلم بالصواب
چون که عاشق تو بر کرد آنگون چس	کوه عیاران بر دود را رود کس
عاشق از آتش در پس و بی است	دقت و در سر استشان و بی است
در پستان آشوب جرح و زلزله	فی نیا دلت است و باب سلبه
سلبه این قوم جسد مشکبار	سلبه و دست لیکن و دور بار
سر که در عشق بر زنده کی	کفر باشد پیش او جز بند کی

عاشقان شادمانی و فرح است	پست نرو و اجرت و خدمت است
عشق آن شکر است که چون کوزه	هر چه در مشقش باقی بماند
تسخیر لا در قتل غیر حق براند	در کمر زان بر که بعد از آن چنانند
ماند الا الله باقی بماند	شاد و بهشتی ای عشق شکر است
عاشق کز عشق بزدان جور دولت	صد بدین پیش نبرد تر است
عاشق آنم که هر آن آن است	قتل و جانان را در یک در جان است
از محبت زده با صانع شود	وز محبت در دو با شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند	وز محبت شاه بنده می کنند
در خیالی و پرست کیری خلق را	چون کبیری شاه غروب شرق را
سج عاشق نود نباشد و مسلح	که ز معشوقش بود جوای او
میل معشوقان نماند و سیر	میل عاشق باد و صلب سیر
یک عشق عاشقان تن زده کند	عشق معشوقان غم عشق زده کند
چون لیل برق مرده و پرست	اندر آن دل و در پیشی بی است
در دل تو هر حق چون شد و تو	پست حق برانی کان مری
هیچ بانکت ز خون مایه بر	از یکی پست تو بی پست هر

تشریف نالد که ای آب کو	آب تم نالد که کو آن آب خوار
بند است این عطش جان	باز آن آرد او موسم زمان
حکمت حق و تقنا و در هفتاد	که در راه عشقان حمد کرد
با دو عالم عشق را بر یک کانی	اندر آن صفت دور و دور بگانی
سخت پند نیست پند ایرتش	زان سلف نام جان در پیش
از سیمار با سهار عاقلان	بیت یا طوطا بهار عاشقان
ما فلان اسکتش از اضطرار	توان اسکت به صلاستیا
مطرب عشق این زنده وقت طبع	بعد کی بندد حسنه او نند صانع
عشق سینه باز که در هر جان	تخته بندان محبت کرد و نشان
	بسیکست معشوق را اینجا قدم
	عشق با لب الا و جبهه
عشق آن شهت وانی می خورد	در هر سینه جلی و دانی مشکرد
آنجاست راکه وانی بود و اند	بر سر صفت عاشقان از تو و اند
عاشقانی که ز خون جانان	شع روی یار را بر روانه اند

ملت عشق از همه درینماجد است	عاشقان را نازیب و ملت خدا
این پس جان اعظم بر ما نیست	یوسف پسر ایان یوسف نیست
من بگویم یک رکم شمشیر است	شرح آن بری که او را یار نیست
شرح این جسمان و آفتخ بجز	این زمان بگذارتا وقت ذکر
تا که هر سر کوشش نماید این سخن	یک کسی گویم ز پس بر این
و ر بگویم صفت ما را بر کند	در نویسم پس قلمها بشنند
و در کشاید دل سرانسان از	جان بسوی عشق سازد و در کمان
بعد ازین که شرح گویم طبیعت	در آنکه شرح جان در ای طبیعت
کار چنان کن تو از چنان خود	تا بود کارت سلیم هر چشم به
چونکه اسرار است نهان ز دل شود	هر هر است زود در حال شود
گفت چمنیه که هر که بخت	زود کرد و با مراد خویش خفت
و آنها چون در زمین چنان شود	سرتشان پس بر سر بیستان شود
در صیبت آمد که پیچ از رویا	چو پیوسته ز کون و دان ای کما
کاران و در و گویا شد در	بر کار و در همه کاری برید

بسیار یاسی شیخ بر ز اخلاص ما	کان بصیرت باشد و دین اوعا
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است	حلقه که چو کج بودی بر او است
عیب کم کن بسند و اعدا را	شتم کم کن جز وی مشا را
در رخ عیب پنی میکنی	در پیشش خوار چو پنی میکنی
دنگ در یا کبر یا سبک است	فخر یا اندر میان سبک است
آتش افتاد در عهد حسر	چو چو بی شک میخورد ز در حجر
در شاه اندر رهنمای خانه	تا نه و اندر پر مرغ و لاشا
زخم شرا ز شهاب آتش گرفت	آب می رسد از ان می گشت
شکستای آب و سر که یسند و نه	بر سر آتش کمان و شمشیر
آتش از آستینه افزون شدی	می سپید او را مد و از بیدری
خلق آه جانب عمر شب	کاش می نیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خدا	شعله از آتش بخل شاپست
آب جود و بر عطایان تنید	بخل بگذارد به اگر آل تنید
خلق گفتندش که در بکش و ایم	ما سخن ز اهل فخر است بر ایم

بهر غم و بهر نوشش بهر ناز	باز برای برپسند تو می نیاید
ببین کن مین بن فر اکر احراز	که در بخشایش در تو بپست باز
تو به را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت آنی
تا ز مغرب بر زنده سر آفتاب	باز باشد آن درازه می و ساء
بپست جنت را ز رحمتش	یک در تو پست از آن شای
آن همه که باز باشد کشته از	وان در تو به نباشد حربه که باز
ببین غنیمت دارد در بازست ز تو	رخت آنجا کش بگوری حسود
تو بکن مردان پس او بر برد	که هفت بیست بیست لیر و
در بیرون نفسی کم شو عمره	کامیاب حق نباشد ذره
و بر بند چشم خود در از حجاب	کار خود را سیکه گذار و افتاب
ای خبر باستان از خبر دوی خبر	تو به تو از کنت و تو بسته
عقل تو از بس که آمد خیره سر	بپست عذرت از کما تو به تر
ببین سوار تو به شود در در کس	جاها از ذره استمان از پس
مرکت تو به بجای مرکت	برنگ لاله و بیک خطه پست
یک مرکت را که میدارند	که قیامت را به زید او نمان

تا ز زده مرکت را نیز هم	پاس در این مرکت را و میدم
ببین چشت آن کن جسم در کما	که کتم تو به در آیم در چشت
می را به یاد آب و تاب تو به را	شده شد برق و سحاب تو به را
سجد که را ترک کن از آب و دل	که حسد نماید او با تمهین کان
عزنی تو به جسم جان کند پست	فرک حاضر غایب از حق بود پست
یک پست غفار هم در پست	ذوق تو به نقل سر سر پست نیست
سر ولی را سجد هم پست	مرد و رحمت کار سر فرود پست
کر سید کردی تو نامه غرضش	تو بکن زمانا که کرد پستی تو پیش
پنج عمرت را به آب حیات	تا درخت عمر کرده و با نبات
محمد غیبی ما از نیک گویند	نار بارنده ازین کرد و چنبد
اندرین است نشد مسخ چون	یکت مسخ دل بود ای بولبلبل
از زده دل صد حسد زان در	کشته از تو به سیکت نوح و خضر
چو بگو عمرت برود و بوجده	بی ملک باشد اعوذ و فاکت
کرجه باشی بی ملک اکنون چمن	بپست غفلت بی ملک نزلان
مچنین هم بی ملک می نال نیز	که ذلیب لای اوه کن ای عزیز

چون خیالی می شود در زهرتن	تا خیالات از دروزر و زهرتن
آرزو بگذرد تا رسم آیدش	آرزو می که چنین می آیدش
آرزو چو پستن بود بجز خست	پس عدلش خون تو می بخین
این جهان ام است و آنم آرزو	در کز نزار و امسار و آرزو
چون چنین زهستی بی می کشد	چون شندی در صد آن می کشد
حق می خور که تا زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاپوشی
کین غرضها پرده دیده بود	بر نظر چون مار چسبیده بود
نه بد و نقوی را کزیدم و نه گش	ز آنکه سببیدم اجل را پیشش
هر کس چسباید مراد اعط شده	کسب و دکان مراد هم زده
رو بخورم که آنرا بلب	آن آید که گم خور با حسد
چون نوح را پست خواهد ایتم	آن بی ایم که ترخ بگسته زغم
ای ز بهایست و کمر آویخته	آن پستت جا زانما چوخته
رو بچاک آریم کز وی پستیم	دل چسب اداری و غایبی بسلیم
از حصول و از نقویس ریضا	ناله آمد بچاک می شوی و فنا

یارکان رخ روز و یا مستی	رو زیاران کن بر تانستی
شک و از وی شومشوار خرو می	او بهار هست و کربا ماه دی
هر چه غیر او پست است راجت	کر چه تحت و ملک است و تلج است
سره کاری را پست شود ای کر	مشوی دکان قمر پست ای پیر
مشوی دکان و جدت پست	سره غیره اجنه پست پنجابست
فخر و فخری از کز پست و جاز	که مزاران عسره پند پست و ناز
کار در پیشی و رای فتم پست	سوی درویشان بیکر پست
ز آنکه درویشان و دای ملک مال	روزی از نذر زرق از دهل مال
آنکان که خست می ترسند خلق	زیر آب شور فرسته تا بخلق
گر تیر پسندی از آن قزاقین	کجهماشان کشت گشتی در زمین
فخر و فخری را قتب پیرا پند	چون زبانه شمع اولی سایش
چون قبا هشت از فخری می شود	او محمد و ارسینه ساید شود
دیوی ترسانست سر دم قمر	چو بیکش صید کن ای زهر قمر
باز سلطان عسیرت کز میاره	نک باشد که کند بیکش شکار

از بلای نپس چرس من و خان	ایامی را بجز و فقره امان
بجز بهتر مایه پر حسیه کال	بیت قدرت که کی ساز و آواز
تا تو اندک شتی از نجا رست	خدا کشتی را برای آن بگشت
امن در فقر است و اندر فقر تو	چون گشته میر پدای شکسته شو
بگشایدش با باز دار و در تو	چو گشایدش پست یا بر پیشه
ترمش سازد شه و بد عطا	در بیای چشته اما در راه
کرک کرک مرده را هرگز کز او	راه زن هرگز که ای را نزد
هم برین بشودم از مطا ریز	ایچه گفته از خطبات ای سبیز
ذکر شمس و خاری شمس	رحم الله علیه گفته است
دینیت او قش و شش کی شام	کز خدای مند پیش آن امام
بر سپه بگزیدش از نده خواند	پیش غلغیش کرد و بر بخش نشاند
پشته پهلو ی قبا و شمس یار	حاصل آن کو دک بر آن خنضار
گفت شد او را کله سپه زوزو	کرید کردی اسکنه میر اندی بوز
فوق املاکی مستبرین شهر یار	از چه کردی دولت شد تا کوار

تو برین تخت و وزیران سپاه	پس تخت صفت زده چون بزم و راه
کت کو که کیر ام زانست زار	که مرا در دران شمس و دیار
از تو ام همه بد کردی سزنا	پهنست در پوست محمود ارسلان
پس پدر مرا درم را در جواب	جنگ کردی کین چو شمشیر آ
می نیلانی سیج نغزین دگر	زین نغز نغزین همکس پهل تر
نخست بی رحمی و بس سنگین	که بصد شمشیر او بر آتیه
من در کنت سر و حیران کشته	در دل امتادی مرا بیم دمی
تا چه دو فرخ چو پست محمود عجمی	که مثل کشته در و مل و کرب
من سسی لرزید می از بوم تو	خاف از اکر ام و از تطبیع تو
مادرم کو تا بر سینه این جان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
نقرآن محمود پست ای بی سست	طبع از و دایم سسی سست
کر بر لبین طبع این محمود زار	خوشش کوی بی عاقبت محمود بار
چون شکار فقر کردی تو یقین	چچو کو دک اسکنه بادی زمین
کرچه اندر پرورشش تیغ آ	لیک از صد و شصت و شمس ترا
چند کن تا نور تو روشن شود	تا سلوک و خدمتت آسان شود

ای خشک انکو جهاد می کند	بر بدن جسمی و دانی میکند
تا زنج آن جانی وارم	بر خود این رنج عبادت می نهد
حد ندارد و هیچ بخت آن جان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
این بیخستهای درویش است	کای فانی تن بقای جاهاست
مردن تن در ریاضت برکت	رنج این تن روح را پاک میکند
گشته و مرده پر پشت می تر	بر کشته ز زندگان جای کر
آرمودم من حسد از آن پیش	نی تو من شیرین پیغمبر خوش
سچو آسن آسن لی رنگ شو	در ریاضت آینه فی زنگ شو
سرگشته نیست این سر را بسند	چند روزی جهد کن آبی خنده
صبر کن اندر چه دو در عفا	دم بر هم می بین تا اندر عفا
وصف پستی کی مر زمان گم شود	وصف لعلی در تو محکم می شود
ذره کز جبهه تو افتد و ن شود	در ترازوی حسد اموزن شود
سر که برنجی در بهد و کجی رسید	سر که جدی کرده در جدی رسید
من عجب دارم ز جو یابی صفا	گر کردی در وقت صیقل از عا

این مراقب باش که دل بایست	کز پی منفسل چیزی ز بایست
کر مراقب باشی و بیدار تو	سپی مسرودم پاسخ دلوار تو
چون مراقب باشی کبر می سن	عاجت نماید قیامت آمدن
در این انفسه و تنی است بود	از مراقب کار تو جلا رود
پیش پنهان پس کمندارید دل	تا کرد دیدار کاتک بر جمل
بهر ما و من پیش او نیند	ملک ملک او است ملک دورا
کو بر بند سرش کبر است و جو	سچو اندر شیر نالین تا رمو
تو مراقب باش بر احوال خویش	نوش بین در او بعد از نظم خویش
کار مقوی دارد و دین و صلاح	کار او باشد بر و عالم علاج
چو که فتوی بست دو دست	حق کشاید سر و دو دست عقل را
برج اس حسیسه بگنجدم تو شد	چون نزد سالار و محمد و م تو شد
اقتضای جان ای دل کجاست	سر که اگر تر بود جانش تو نیست
و اسن او امر و مندرمان می است	نیک بختی که حق جان می است

مخ با برمی رود تا آستینان	پرزدم چست ای مردمان
باز که زنده سپند و بی نظیر	چو گو صیدش برمش باشد شیر
در بود جفتی میل او بشاه	او سر با زیت نکند در کلاه
جانک باشد چرخه از خیر و شر	خیر و شر بس کرد تو رحمت نکر
حمد عالم زین پس بگمراه شد	گم گسی ز ابدال گاه شد
میسر بی باغی صبار و شسته	بسیار با همچو خود پند پشته
این خدایستت ایشان انیس	پست فرقی در میان بی شته
مرد و کون ز نور خود در ازل	لیک شد زان پیش زان کرم
مرد و کون سو کینا خود در ازل	زین کی پس کین شد زان کرم
مرد و کون خود و نازیک با بخور	آن کی خایه و آن یک پر شکر
مرد نریمان چنین شبها چن	ز نشان شتاب ساله راه چن
این خور و کرد و پیدای تو	آن خور و کرد و همه نور خدا
این خور و کرد و همه بخل و سپید	و آنج رو زرایه همه مش احد
علم و حکمت زایه از لقمه حلال	عشق و رقت زایه از لقمه حلال
لقمه کون نور مشد و دو کمال	آن بود آورده از کسب حلال

چون ز لقمه تو خند پس بی و دم	بمل و غفلت زایه از نادان جام
لقمه تو تم است و برش ندرینما	لقمه بخورد کوه سرشش از نیشما
و کز حق کن با نیک غول از بسوز	چشم بزکس با نیشما
او کز اند شاه ما پستور و	او آتش دید ما را نوز و او
گفت کز چه پاکم از ذکر شما	نیست لایقم در تیر ما
و کز جستانی خیالی با اصل است	وصف شاهانه از انمان اصل است
رود و بان غویشترین پاک کن	روح خود در ابا بکشت چالاک کن
و کز حق پاک است چون کی سید	رخت بر بند و برون آید پید
چون در آید نام پاکم ندر و بان	ز پید سی مانند و آن بان
از هوا پاک سی نیل جام تو	ای سو قانع شد با نام تو
از صفت و ز نام جز زایه خیال	و این شمس پست دلال اصل
اسم خواندی رو پس سی باجو	ربیب الاوان اندر آب جو
کز نام و حرف خوا سی کد ری	پاک کن خود را ز خود بهین کد ری
به کد ز نام و مکر در صفاست	تا صفاست ره نماید سوئی ذات

او که اندک از راه با شش نیست	ارجمتی بر پای سر خاشاک نیست
جز در دران سران کجی که نیست	سلسله از لب حق و غفلت است
زنگی ایچ با بگذر آن نگردد	دولت آن وار و که جان که بزرگ
نی شکست آن که سوا اقلی دوست	لیکت از سینه بی بدعتی نیست
کفت بیست و نه ای بیایه	کف که شیرین می شاد کشتی
می نیاید یک جواب از پیشش	چند امید پسندنی بار و بی سخت
او ساکت شد و بنام دهر	دید در خواب اوضار خنجر
گفت یان از ذکر حق و امانت	چون شیمانی از ان کشتن خواند
گفت لبیکم نمی آید جواب	زان می برپیم که با شمر رویا
گفت آن اندر پیشک است	نیز سر باریب تو لیکما نیست
جان بل زمین و عاجز دور نیست	ز آنکه یارب کشتش و سوز نیست
بر در بان و بر پیشش نیست	تا غافل باشد او وقت گزند

چون که غم پسنی تو پست خفا کن	غم با هر خالق آمد کار کن
چون بخوابد عین غم شاد شو	عین جنبه پای آبادی شود
از پدر آموز که دم در گناه	خوش نشد و آید روی بیچاره
چون بد آن عالم الا پسند	بزرگ بد است و پست خفا را
که را که کن با پست خفا خوش	جام مسغور بان کبر و خوش گش
ادخل توانی عبادی با حق	ادخل نیستی بهشتی بی نیستی
ابد تا کنی همه اطالستتم	دست تو گرفت هر دست تا هم
روی در دیوار کن تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت کنین
تقریب بگزیده که عاقل است	فانکر در خلوت صفای با دل است
خلقت چه بر که غله های مستحق	سر نیز و آنکس که کبر و پای خلق
حال چون جلوه است زان بیایه	اولان مقام خلوت تا با عروما
جلوه پسندش و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه غریب
ست بسیار اهل حال از صوفیان	تا دست اهل مقام اندر میان
بیش آرایش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد تیش

آنکه در خلوت نظر بود وقت	آخرا ز احم ز بار آموختست
خلوت از اغیار باید بی یار	پوستین برده ای مدنی ببار
سج گنجی سینه رود بی دامت	بزرگش تو نگاه کنی آرامت
فکر کن تا وارسی از لشکر خود	فکر کن تا نسر و کردی از چید

چون در صحنی زنی بازت کنند	هر فکر ازین شبها زنگ کنند
فکر آن باشد که کبش آید ریه	راه آن شد که پیش آید ریه
شاه آن باشد که از خود نشود	نه بجز نما و شکر شود
تا بماند شای و سپردی	چو عیب آید بپوشد
روی نشین طمینه در جسد	از غم ما سبهای کفرت میکشد
فکرت به نام خیر بر چسردن	میخواست در تقوی و عین
تا کشاید عفت در اشکال را	در حدت کرد پست ز برین مال را
و کشاید عفت با کشتی تو پر	عقد بچسند ای در کبش او بکیر
عقد کان بر کاوی پاست	که بدانی بر یکدیگر یا نیک بخت
عل این اشکال کن آسب	خرج این دم کن اگر آدم دین

صد خود را و آنکه بود خود کزیر	صد اعیان و عیب ضعیف کزیر
چون انی صد خود در بیخ کزیر	تا بچید در سرسی ای خاک پزیر
هر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در صنوع رفت
سر ایلی تجربه بی سینه اش	باطل آمد در تجربه خود کزیر
بزم صحن سوی ندیدی صفا	بر قیاس قرانی قاسینه
سرخسالی که کند در اول وطن	رود محشر بصورتی خواهد شدن
حق بیست خواهد که شکر مبر	بار جا و خوف باشد و صدیر

سر که بر تو توی کزیر	ترسد از وی چون پس بر کزیر
سر که ترسد در و در این کزیر	مردل تر پسندد و را سا کزیر
لا تخافوا جهنت به عارفان	پست دریا از برای خایطان
مژده در بار پیش از موج کف	چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف وان چو کوفت از حق	نانچ پسته چون سادت طبق
خونش آگس پست کورانوست	غصه آگس را کس آنجا طوف نیست
نمن تبس سامع و تسبیح یا و نه	آنکه ترسد من چه ترسانم و را

ایمان را من بسته ساختم بکلم	خایان را من بسته ساختم بکلم
پاره دوزم پاره دوزم وضع نم	مرکی را شربت افروز دهم
سر چه در دل بریسی از کمر و خنجر	پیش پندار پست پندار چو روز
کو چو شیش بند بر ویسی	تو جزای شمشیر می از حد می بی
چو کوه بد کردی بر تن این پندار	ز آنکه تخم پست برویا نندیش
راز با را بیکت حق آشکار	چو غوغا بد پست تخم بد بکار
چند کاسی او پر شوست که تا	آید حسن از آن پیشانی ترا

محمد عمر آن میسر مومنان	داد و دزدی در محبت لاد مجان
بانگ زدن دزد کاسی میزدی	اولین بار پست جرم در که ار
گفت عمر عاشق که کند	بار اول آهسته ناز در جزا
بار با پوشد پی انظار فضل	باز کسیر دانی انظار عدل
تا که این مرد و پندت ظاهر شود	آن ترش کرد و این میند شود
از گرم دان این کی می ترساید	تا فلک ایسنی نشاندت
رو بر سپس وطنم که بریدان	پیش ام حکم شتر خود بدان

این رجا و خوست از پرده بود	تا پس این پرده پرورد شود
انبیا گفتند نو نمیدی بد است	فضل و رحمت با می آید بجد
از چنین چنین نشاید نایبید	دست در فک آن این نعمت رنید
بعد نویسد بی امید است	از پس ظلمت بی نور شید است
این جرحش کی که آغوش است	این چه دارد دی که این چه صد و
یابنید انی که نمای خند	که ترا اینچو اند آن سو که بیبا
کمری را هیچ ایمان کند	کج روی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ بدی می رجا	تا نباشد هیچ قاین بی رجا
نیستم امیدوار از هیچ سو	دان گرم میس که بدمم لاتیاسو
کر چه ما در نا امید می گویم	چون سوز و دست اندازانم
همین مشو تا نمید بی خورشاک	پیش آن فریاد و پرس فریاد کن
کوی نویسد مرد امید با پست	سوی تاریکی مرد و خورشید با پست

بیل از آواز او چو شد سیه	کی طرب ز آواز خوش شد سیه
بجلس و جتماع و پیش از آستی	وز نوای و قیامت خایستی
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش بوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و سپه شد	باز جان از غم زین پیکر شد
گشت آواز لطیف جانان از او	زشت و زرد گسیب زیندی او
آن ای در شکست زهره آمده	چو آوازه خبری پری شده
چو که طرب پر ز گشت غم و غیبت	شد زنی کپی برون یک غیبت
گفت غم و مستم و ادب و سیه	لطفا مگر در جنت ای بابا چینی
سعیت و ز زیده ام تشا و مال	باز گزشتی ز من و دوزی فال
بیت کب امرو ز همان تو ام	چنگ بر تو ز تم کان تو ام
گفت تو هم از حق بر شیم ما	کو بیک کوی تو بر وقت لبها
چنگ را بر داشت شد اندک	سوی کو پرستان شرب راه چ
چ سب قیله پیش او مرد و غمیت	ز آنکه قصدش از خریدن کوه
چنگ و بسیار و آن ز نهاد	چنگ با این کرد و بر کوزی قبا
خواب بر بخش مرغ جان از غمیت	چنگ چکی زار با کرد و بخشیت

گشت آواز از تن و درج جهان	در جهان ساده و حسلی جهان
آن مای حق بر عس خوالی گشت	نمک خویش از خواب نتوانست دشت
در عجب افتاد کین معهودیت	این غیب افشا و بی مقصودیت
سر نهاد و خواب بر بخش خواب	کامش از حق نداجا نش شنید
آن زای کاصل بر باک و نوا	خود ندانست و ان تا بی صدا
با یک آمد عمر سر را کای عمر	بند و مار از حاجت با چشم
بند و دارم خاص و محترم	سوی کو پرستان ز بیک کرم
ای عمر بر چه زیت لال عام	مفقد دینا بر کف نه تمام
پیش او بر که تو ما را خستیم ما	این قدر پرستان کنون خند و ما
این شد از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خراج شد پنجا بها
پس عمر از عیب است آه اجبت	آسیان را بهر این بند مست بهت
سوی کو پرستان عمر بنهاد و	در بقل همیان دهان دست جری
کرد کو پرستان دوازده بندی	خیر آن سپه او ندید آنجا کی
گفت این بود و در باره و دو	مانده گشت و خیر آن سپه او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده است	صافی و شایسته و فرزند است

پرخچگی کی بود خاص مندا	جندا ای سپهر پنهان جندا
بار دیگر کرد کور پستان کشت	پهچون شیر سخاری کرد کشت
چون بین کشتش که غیر نیست	کنت در غلظت دل رویشی نیست
آمد و باسد ادب آنی نشت	بر عسکر عطیه نشا و ویرت
در عسکر را دید ما ندانم کشت	غیر کشت تن کرد و در زمین کشت
کنت در باطن جن را یا از تو داد	مخرب بر سپهر کی چنگی نشا
چون نظر اندر رخ آن سپهر کرد	دید او را مشه سار و روی
پس عمر کشتش مترس از من مرم	تا عسکر را عاشق روی تو کرد
جنید زان محبت خوبی نکرد	تا بگوشت کویم از اقبال باز
پیش من نشین و همچو زدی ساز	چو فی از نوب و عثمان بیست
حق سلامت میگندی پرست	خروج کن این را و با زنجیر بیا
یک قرآنند سپند ایرتیم بها	دست می خایند در خون و طبعی
پر زان کشت چون این را نشیند	پس که از شرم آب شد چار پیر
بانگ میزد کای جن ای فی نظر	چنگ از دیر زمین خورد کرد
چون کسی بر کسیت از حد فرست	

کنت این بود و محبت بجم از آله	ای مرا تو را در زن زشت سواد
ای خجور و خون من مشا و مال	ای تو رویم پی پیش کمال
کنت چه خبرند امش ایام او	هرگز اسیر نبوده در راه او
یوسف چینی و این عالم چو چاه	این سن صبر است بر امر آله
یوسف آمد بر پس در زن دو دو	از پس غافل شو بیکه شدت
امیر امن بود صبر برای پر	حق نوشتند بر سپهر جا و الطفر
مگر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمت صبر و استجاب
کنت حق ایوب را در کمرت	من هر بویست صبری و اوست
بین بصیر خود کن چند فی نظر	صبر و در حق صبر و ادون را کر
صبر کرد و جان تبیح است	صبر کن کانیست تسبیح دست
سج سج نثار و آن درج	صبر کن الضیر مفتاح الفرج
صبر چون بول صراط ان سو	چست با صبر خوب یک لایق

نار لایم کزیری فصلیت	نارنگه لارا زاشا فصلیت
توجه الی ذوق آن شیرین دل	خاصه صبر از بهر آن نقش کل
منت پال یوب با صبر و جفا	با بلا خوش بود با صفت خدا
از وفا و خجالت علم خدا	بود چون شیر و چیل او با بلا
صبر شیر اندر میانی شاد خون	کرد او را با همت ابر القبون
صبر عباد انیس با سنگران	کردش ای حق و صاحب قرآن
صبر با اهل احسان از طاعت	صبر صافی بیکند در جادیت
با پیوسته های جلال صبر کن	خوش بود از ابعثل من لدن
آتش نرو و ابر احسیم را	صفت آینه آمد در جلا
جو کفر و حیسان و صبر نوح	نوح داشت عقل و حرکت نوح
صبر باشد شسته های نیرکان	چست صواب از روی کودکان
پر دوی دید و راه داری صبر	هم سوز و هم باز و شرح صدر
صبر با باقی تیرین کن ظلیان	آخره الصبر را که بخوان
صدمت از آن حق آفرید	کیمیای صبر بر آدم ندرید
مستطابان جو که صبرش شد براف	برگشته اند شش بر بالا جلیان

ذوق آید پیش هر که صبر است	بج کوششها ز بی صبری است
عاقبت جویند و یابند و بود	که شرح از صبر زانیده بود
سخن علم از سخ آسن تینه تر	بل نصرتش کفر طغرا کینه تر
این آینه پر نور همان بود	و ان شتاب از نوره شتابان
کنت عیسی را یکی مشیارسر	چست از چستی ز جمله صعب تر
کنش ای جان صبر خشم خدا	که انان و دوزخ پیچه از زود جا
کنت ازین خشم خدا جو و اما	کنت ترک خشم خویش از زمان
سخن علم کردن خشم ز بهت	خشم حق بر من همه رحمت شد است
صبر آرد از زورانه شتاب	صبر کن و اندر علم با صواب
شکر میکن مر خدا را در نس	بیز میکن شکر و ذکر خوا چه نس

شکر نعم واجب آید و شکر	در تکیه شکر در خشم اید
شکر کن مرشاکران یابنده باش	پیش ایشان مرده شو آنگند باش
شکر بزدان طوق سحر کردن	نه جدال و در و ترشش کردن
که قرین رو کردن آمد شکر بون	پس هر که شکر گویند نیست کس

نفت آری غفلت و بیکر استیجاب	صدید کینفت با هم شکر شاه
شکر کن مظلومی و غلام ترا	این از منم عوفی و درشت ترا
شکر گویم و دست را در خیر ترا	ز آنکه پیوست اندر قضا از پیر ترا
چونکه قسام و دست گذر از کلمه	صبر باید صبر نیست ح الصل
غیر حق چله عد و نداشت	با عد و عد است پس شکوه بگوش
شکر از شکر خدا باشد بین	چون با حسان کرد تو فیش ترین
رحمت ما در اگر چه از خداست	خدمت او هم فریفته است سزا
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق و لا شاک بقی ملحق بود
مر زمان هر کس شکر خدا	رسد بر او هر چه بپوشد صدوا
دلبر و مطلوب بد ما حاضر است	در شمار رحمتش بیان شاکر است
جز نایل شکر و اصحاب فنا	که در ایشان است دولت و رضا
عقل را باشد وفای عهد با	تو مدار می عقل را وحی حسد با
عقل را یاد آید از پیمان خد	پر و پیمان بر بر اندر خد
چونکه غفلت نیست نسیان است	و شمن باطل کن در پست است

کوی ای

گر خواهی رسکش ابدی میا	از دور و عوسیه بر کاه خدا
چون قارت نیست باری من	که سخن دعوی است اغلب تا من
و عدو باشد حیثیتی و پذیر	و عدو باشد مجاز می تا صد کبیر
و عدو اصل کرم کنج روان	و عدو تا اهل شده بیج روان
چونکه در عهد حسد اگر و بی فنا	آنکه کم عهده است کند ار و خدا
چون در خشت آبی و پنج عهد	پرخ را تیمار می باید بچهد
عهد فاسخ بپسیده بود	وز قار طلیف بریده بود
کوشش او فو عهد می کوشش ار	تا که دین عهد کم آید زیار
از وفای تو بسته حق دیده	آنکه او کم از کرم نشینده
آنکست را که وفا می بود و اند	بر همه اصم نمانان افزو اند
کشت در ایشان سینه شاکر	جادر غصه نرسیده آنگوه
چون نزار و کج در دین و فنا	مر زمان می بگشت سو کند را
راسترا حاجت سو کند است	ز آنکه ایشان او چشم روستی
نقص می شاق و عمو و از ایست	خط ایمان و وفا کار تو می است
جز بر خاک و خاک آید کس کسخت	کی تو آید سینه دولت از دست

سوی لطف پو فایان این مرد	کان پل ویران بود سبک سوز
بزرگو کل جس که تسلیم نام	در غم و راحت همه کمر بست و نام
کسب کن پس نیکه بر جبار کن	کسب کن پس نیکه بر جبار کن
گفت چه منبر با و از بلند	با تو کل زانوی شتر به سب
رخ الکاب جیب اندیشه	از تو کل در پاسبان کمال
زنت کسی از تو کل خوبتر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آن تو کل کو خلیلا نه ترا	تا کند شتر راه معشر نیل بر
کسب جز نمایی بدان غی مار	چند سهره می بدان غی جبار
ما عیال خضر تیر و شیر خور	گفت ای عشق قیصال لاله
آن کسی را کن شمشه احاطه بود	مرغ و ماسی هر دو را حاد بود
ما می بی باد و شیر افشان بر	در غم مایند کی ساعت تو صبر
فی الپسار رزق کم نشیند	اندین پستی چه در چسبیده
بین تو کل کن مکر زمان پودت	رزق تو بر تو تو عاشق برست
کز صبری بی روی رزق آمد	خویشترن چون عاشقان بر تو آمد

عشق

آن چنان که عاشقی بزرگوار	بست عاشق رزق هم بزرگوار
در تو پستانانی نباید بردت	و در تو پستانانی دهد در دست
ز حیانت کشن خواه و جان خواه	تا زوان رزق خواه و نامنج خواه
آنکه او آسپسان باران دهد	هم تو اندکوز دست نان دهد
رزق از وی جو جو از زید و غیر	پستی از وی جو جو از بیکت غیر
منعمی زو خواه تا از کج و مال	نصرت از وی خواه تا از غم خال
عاقبت زینها بخواسی مانند	ببین که را خواهی دران دم مانند
این م او را خوانی یا قی را بمان	تا تو باشی وارث ملک جهان
گفت چون فضل به پیش والده	وقت قدرش ست هم بروی
مادرش که سیله بروی نه	هم جا در آید و بروی نه
از کسی بادی نخواهد شیر او	اوست جمله شتر او و غیر او
خاطر تو رسم ز ما در خیر و شر	انقضاست نیت جا پای دیگر

عاشق

غیر من پشت چو پستک است کلخ	کریسی و کبرجان کر شیخ
مستاین ایامک لغبد صحرایا	در لغت و ان از بی سینه رایا
که جمادات مرزا آبریم و بس	طبع یاری رسم ز تو در آبریم بس
چیت ایامک پستیمین از بهر صحر	صحر کپست عانت را و صحر
گفت پیغمبر که جنت از آله	کره سی خواسی ز کس خری خواه
در سخا اسی ضامنم پس من ترا	جنت الفردوس پس دیدار خدا
بین از تو خوا سید از غیر او	آب دریم چو موج از خشک جو
در سخا اسی از در رسم او دید	برگشتن میل سخا هم او دید

انداو کایت تنها خوش و آ	
تا شود رفت و عظیم و سنجب	
کرد او چون تار مو لاغر زغم	شب در همیشه نه فردا چرم
تا میان پسته فصل سرگشت	چون آید صبح کرد و سبزه شت
تا شب آزا خرد او سر سب	اندا رفت کابا و با جمع البهر
اندا و نش پید و قوت پر شود	باز رفت مشرب و اولم شود

باز شب اندر شب اندر از فرج	تا شود لاغر ز خوف مستبح
هیج نماند نیش که چندین سال من	می خورم نه زمین بسند زار و در زمین
هیج روزی کم نیاید روزیم	چیت آبریم پس غم و دلسوزیم
نفس آنکاست یز نشت ایچان	کسی لاعتد شود از خوفشان
ساها خور و می و کم نماند ز خور	ترک پستقبل کن و باغی مگر
کر جهان را پر در کمون کنند	روزی چون نباشد چون کنند
در کفن تو پر خور و پیش و پست	کر چه تهرت هم از تقدیر است
کار آن در ده که بقا از است	آخر آن روید که اول کاشت است
سرجه کاری از برای او بکار	چون ببرد و پستی ای و پست
ننک درویشی ز درویشی ما	بنا ز روزی اندیشی ما
بر دل خود کم نه اندیش معاش	ز نری ما بد کم تو هر در کاه پاش
ای دو دیده سپوی کان از پگاه	چون مسجبد رو بجز زرق از آله
حق تقضا آید شود تنگ ایچان	از تقضا اسلا شود و رنج و پان

گفت از جبار العظما و العضا	تجب الایضا را و جابضا
----------------------------	-----------------------

کر شود ذرات عالم خلیلج	باقضای اسپهان بیخندج
چون قضا پر و ن کند ارجینج سر	عاقبتان کردند جسد کور کو
حکم و نظیر بر شمع آید بی و نون	عقل که بود در قمر افتد شرف
غیر آنکه دور کر زیست در قضا	حج حیل نه بدست از وی با
باجبی چون کشته اند قضا	می کریزیانی ز دوا و ز مال را
این قضا را هم قضا اند علیج	عقل خلعتان در قضا کج پیک
پرخ کرد از انا قضا که کند	صد عطار ز و را قضا اید کند
داند آنکو نیک حجت و محرم است	زیر کی ز ابلیس عشق از آدم است
زیر کی بنفوسش و حیرانی بجز	زیر کی ز رقیبت و حیرانی نظر
اکثر اهل الجنت بدای می پر	بهز این گفت است سلطان شبر
ابلیس بی گو سخن کی دو گوشت	ابلیس کو و ال و حیران است
چون قضا آید سر و پوشه صبر	تا نداند عقل با پا را نرسد
از همه و اینست چون آید قضا	و آنست که نیست نهی شد بروی خطا
این قضا بری بود و خورشیدش	نیش و دانه در پاشود ز و همچو پیش
بر قضا که نیش از ای جوان	جرم خود در آن چون نیش بر روی گران

دل قضا تا پست بجهت بند حقا	ببین باش اعدو چه ابلیس خلق
کرد خود بر کرد و جسمم خود چون	جیش از خود پند از سپاس پین
فعل تو که ز اید از جان قوت	چو خورند غایت بگیرد و نیست
فعل را در عیب صورت می کنند	فعل وز وی را بداری می بر نم
وار کی مانند بدوی ایکس ساین	پست تصویر خدا می عیب ان
جرم بر خود که تو خود کاشتی	با جزای عدل حق کن آشتی
کر قضا پوشد سپید همچو نشت	هم قضا جانست دهد در گنشت
این قضا صند بار اگر راست زند	بجسد بچرخ حرکات است زند
چون خورند اید که مردی نپسند	سره می از صد پوستین هم بگذرد
چون قضا آید طلیب اید شود	وان دوا در نفع هم کمره شود
کاشتا بود تد و قتی کو دکی	بر بساط آشنای سنیکی
یاد دواش جبر از خان جسد	گفتان ز بخشیر بود و ما آمد
عاری نو د شیر را از بسپلد	نیست ما را از قضا می حق بگذر

در قضا بیعتوب چون بیاید سر	چشم روشن کرد از بوی سپهر
شرط تسلیم است ز کار و در	سود نبود در ضلالت ترک ناما
چو سما صیل پیشش سر برید	شاد و خندان پیشش تنش برید
تا با کجا نیست خندان آید	چو جان پاک احمد با اید
عاشقان با هم فرج آنگه بشند	که بدست خویش خویشانشان کنند
ای جفا تی ز دولت خو بست	و انتقام تو ز جان میبوست
آن بی که تو کنی از خشم جنگ	یا طرب ترا ز صاع با ننگ جنگ
ناخوش تو خوش بود بر جان من	جان مندا می رود بر جان من
عاشقم بر رخ خویشش در خوش	بهرش نمودی شاه فرد خوش
چون غم من تو چراغی ساختم	تو بگردم اعتراض انداختم
دوست چون نرود بلا تو نیست	ز رخ حاصل ده دل آتش خویش است
وصل میداکشت از عین بلا	نگه عیار باغ
ریح کبک آمد که رحمتها کرد	مغرور در شهر جو پیرا شد پست

آن بهار ز صبر است اندر خزان	در بهار است گنج آن مگر نیرازان
ریح و غم ز ارق پی آن آید برید	تا بدین صده خوشی آید پدید
آفتابی کو بر آید باز کون	ساعتی دیگر شود او سپهر کون
احترامی تا خست بر چار طاق	لطف لطف مستلای احراق
آب خوش کور و روح را همیشه شد	در غدیر زار و قلع و تیسر شد
آتش که با و دار و در بر و دست	هم کی با و بی بر و خواند میبوست
حال در با ز اضطراب جوش و	نغم کن تب بدیدمای جوش و
جرخ سرگردان اندر جنت است	حال چون حال فرزندان است
کوی آنکه ز پست بی نقصان	کوزه پست ز خم شد جوگان بود
جان سپهر کن تیغ بکداری سپهر	سر که بی سپهر بود ازین شد برده
همه غم باش با دوست بسیار	می طلب در مرگ خود عمر در نام
مال و کف قالی جان الفرج	فی القوا عهد ایتیان الفرج
عاقلان ز بی مراد بهای خویش	بخر گشته از مولای خویش
بی مراد می شد قفا و ز پشت	خدا باینده نشود ای خوش است
کی کران کیر در ریخ دوست بود	ریح مغز و دو پستی از جویست

نظان

اله همار

چون کرایه‌اش بی احتیاج است	تجربا هم پیشوا می نعت است
ز آنجانبش تجویف کیم ترا	تا ز تجویفش و شویم ترا
حقه بختی بگردانده است	خفت شیرین بر رخ و آهنگ
سر که در زمین قرین محبت است	آن حسدای نمره و شوت است
بجز شب خلوت نباشد شاه را	جس بر در دل مجو و لخواه را
سر کی شمع بلا از خفته است	صد مزاران جان باش سوتند
حق تعالی کرم و پسر و درج بود	بر تن مای نهد ای شیر مرد
داد در سر عوان با صد کشتال	تا بگرد او دعوی عز و جلال
در سما بر شش خیزد او در سر	تا نشاند بر خدا آن بگرس
در آید بسته از ملک جهان	تا بخوانی مرشد را در همان
شاد از غم شو که غم و احمق است	انزین روپسوی پستی از است
غم کی بختی بر رخ تو جوگان	یک کی در کسیر دین با کودگان
بنده می نالد سخن از در پیش	صد شجاعت یکنند از در پیش
حق بیست که بد که آخر رخ و در	مر ترا لایب کمان و لایب کرد
ز تو سیما می جو پای می	بنده افکنده و رای می

جلد اندیشه که در من درسی	در فراق و چپ تن من نایب
می توانم رسم کبری این انتظار	رود هم بنیامت راه گذار
یک شیرینی و لذات هسته	پست بر آنرا از راه میسر
یکم از شهر و ز خوشایان بود	گر عشق بی رخ و چشما بری
در حقیقت سرحد و داروی	کیمسید باغ و بوی سپت
که از واژه گزیری در حمله	اسقامت جویی از لطف خدا
در حقیقت و پستانت بنهند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
چون نشان مومنان معلوم است	یک در ایشیت مومن خوبی است
در اگر چه خورد و آبکش شود	توتی سای دیده چپت شود
ای در از آبکش خود برین	گر آبکش تن در پیش غی اهدان
تو سپنج بر درستی با چاه	تو مرا این که منم منتح راه
تا توانی بنده سلط این باش	ز غم کش چون کوی شو جوگان
خدمت کسیر کس پس از تو	جو روی کشای دل از دلدار تو
تیک بختی با جوق و بخش ده	رخت را ز دیکتر و امی نهد
یک بر می کرد بد بخت را	زو کر زید بخت را خت را

چون کک آمد بلا و چرم جان	زان به آمد شجاع از هر جان
چو آب نیل آمد این بلا	سعد را آست و خراج اشیا
مرگه پایان من ترا و سمود	حد او و کار او است و دور
عز خوش در قرب جان بود	عز از هر پسر کین خورد
قرب با انواع باشد ای مر	میزند خود رشید بر کسار زرد
ای نمی پستی که قرب اوین	صد گرامت دارد و کار و کج
قرب خلق و زرق بر جلد اعظم	قرب و می عشق از نایب گرام
گنت پیغمبر که سراج مرا	نیست بر سراج و نش آفتاب
آن من چرخ و آن آفتاب	زانکه قرب حق بر دست آفتاب
قرب بی بلا و پستی ز زمین است	قرب حق از حسن مستی رستن است
دانه چون پیک ز اصل که دانی	کی مر او را حسد من سلطان بود
آنچه حق است از قرب اجل بود	تو کاند و تیر من گرت را بنید
ای گان و تیسر با پر ساخته	سید تو دیک و تو دور انداخته
سر که دور اند از ترا و دور تر	از زمین کجاست او به دور تر

انصالی بی تحیف بی قیاس	پست رب الناس اباجان پس
انصالی که کنج در کلام	کشش تکلیف باشد و الهام
پش من و ازت او از غدا	عاشق از معشوق عاشاکی جدا
چو که با حق متصل گردید جان	و گران نیست و ذکر نیست آن
خوبی با آن که خور آنست بر	خوبیهای بنیما را پرورید
به و بخواسی کرده آینه با جلد	آن به یاد که مکنی خود با حد
آنکه شد انباشش بشاء نزد خویش	یافت در مانهای جلد در خویش
چون زان اقبال شیر شد با	سرد شد بر آه و می ملک چو جان
پس خبر ما از نظر خود غایب است	بهر حال غریبیت بر غایب است
هر که او اندر نظرش بر موصول شد	این خبر با پیش او موصول شد
مطرب جان مونس پستان و	تل و قوت قوت پستان بود
چرخ را در زیر پا آرای شجاع	بشود از فوق فلک بانک پشام
پنجه و سوس پس در کون کوش	با کوشش آید از کون درون خویش

ک

چشم را در روستایی فوی کی	کر نه خاشی نطفه آن سوی کی
دیدم پسنا از نقای حق شود	حق که بجز از سر احمق شود
سر که دیدم آنده بر آفتی است	سر که دید آن جبر را او است
چون شدی بر با همای آسمان	هر دو باشد جوی ز رویان
یغیب را از پی و آبی دیگر است	آسمان آفت بی دیگر است
ز پد را با آنکه بر خاصان برید	باقیان فی سپس من خلق برید
دفع کن ز غم پسنی تو ز کام	تا که بر رخ آمد و آید در شام
کر تو پسنی یک حسن از دو دو	آتش از آن کنی جان و چو
چند پسنی کردش دو لایب را	سر بر روی کن هم پنهان و لایب را
تو می گوئی که من دیدم و یک	دید آنرا بس علامت ما نیک
آنکه گفت را دید نیست ما کند	و آن که دریا دید دل هر یک کند
کردش گفت را جو دیدی مختصر	حیرتت باید بر برید در نگر
آنکه گفت ما دید باشد در شمار	و آنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه گفت دید در که در شمشیر	و آنکه دریا دید او بی شمشیر
مزلای که در دستیر باشد است	کی شود پوشید و از جیب راست

دیدم که بنو و ز صلش در فر	آنچنان دیدم سپید و کور بر
خلق که بنو پسندای آن شراب	آن برید در بشمشیر و نضاب
کوشش که بنو پسندای بر اراو	بر کشش که بنو آن بر سر نگو
اندر آن پسندی که بنو آن نضاب	آن برید در بساط طور نضاب
ساحران اقی از دست خدا	کی نهند این اسب و پاراوش
آن پسندانی که از رتقار او	بجان نه پنهان و هر کس از او
آن چنان باور چه دید او بر اراو	آنچنان با عاقبت در دست
ای همه دریا چه خواستی کرد	ای همه چه هستی چه می جوئی خدم
سج محنت ساج می گلگون تر	ترک کن گلگون تو گلگون تر
ای رخ چون سرهات پیشین	ای که ای رنگ تو گلگون نما
باوه که از چشم می جوشد زما	ز شش تیغ ای تو جوشد زما
ای تابان چه خواستی کرد	آبی که در پیش رویت روی بود
تایج که مناسبت بر فرق سرت	طوق عطیست که آویز برت
جو نهرت انسان جریخ او را نهر	مخلف و پایانه او و عرض
جرسی در غنی نپیمان شده	در سه کز تن عاقلی نپیمان شده

جان

۱۹۱

ای غلامت عشق پر است و دوست	چون نی خویش را از آن خویش
علم جوی از کتب با ای فنوس	ذوق جوی تو رسد ای فنوس
می چه باشد یا مسلح و یا بیلع	تا جوی ز روش ط و آفتاب
آفتاب از ذره شد و ام خواه	ز سره از خرم شد جام خواه
جان آبی کیمی شد محبوب کیمت	آفتابی چسبند آینه کیمت
جای روح پاک صلیب بود	کرم باشد کشش طین سر کیمت
پر محنت و زنده جام طلور	بهر این مرغان کوی این آب شور
چشم ظاهر	چشم حسیران مازع البصر
پای ظاهر	پای حسی فوق کردن در طوطا
دیدن آن	دیدن جان جان پر فن بین بود
ما که	در نظر و در نظر و در نظر
یک نظر و در کرسی چند برادر	یک نظر و در کون دید و روی شاه
در میان آن و در منستی بی شاه	سر و جو و الله اعلم بالسرائر
خوشتر آن باشد که سر و لبران	گنجه آید در حدیث دیگران

چون نمدم کاشن دل تیز شد	شیر حبه اسفند و خون بر شد
انگه از مشیاریا و تنگت و ست	چون بود او چون قرح کیر دیدت
خاصه این با و که از خم نیست	نه می که پستی او یکیشی است
انگه از اصحاب کف از نقل نقل	سبیده نه سال کم کرده غسل
زان نان صبر جامی خورده اند	و سپهتار اشرف شمر کرده اند
ساحران هم سپر کرمی شسته	دار را اولداری می بند استند
جعفر طیار زان می بوچت	زان کیمیک در چو و با و دست
آب رحمت بایدت رو پست	و اکهمان خرم خرمت است شو
سخت است و بیخود و اسفند	دوشش ای جان چه بهلو خفته
عش چو شد با و تجمیق با	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بوسه تو بوقیق حسن	با ده آب است جان بود ابرقن
چون سینه اید می و منستی را	قوت می رنگت ابرقن را
پر تو ساقی کاند شیر خفت	شیر چون شیدر رضا کشت ز
نی انگه پیش مرادند است	زانکه باشور نده شورانده است
کر تو او را می زمینی در نظر	هنرم کن او را با ظماد ارش

دیده مار و پیر و نسیم العوض	بیانی اندر دیده او کجاست نص
طفل تا کی سر او تا بو با نبود	مگر کبش جز کردن با با نبود
چون فضولی کرد و دست و پا بود	در عناقفت دو در کور و کبود
جانها حق پیش از دست با	می بریدند از خانه اندر رفت
چون امر اسب ببلویندی شدند	چون جسم و جوارح خود پسندیدند
مست خود دست آن پستی نماند	چون پسر در کیمیا اندر که از
در مرغ ما بخت کردستی بودت	پست این جمله خرابی از دوست
مستی اندر نیستی تو آن نمود	مال داران فتنه از نه خود
نیستی و نقص هر جای که خاست	آینه خوبی جسمه شهادت
نقصها آینه و صفت	بدر ز حال
سر که نقص پیش بر او نیست	اندر است کمال خود است
سر که از پستی خود او دور شد	منت همای کار او سر و شد
علت بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تن فل و مال
زان نمی پردیدی ذوالجلال	کو کافی می برود خود را کمال
از دل و از دیده ات بر رخ نه	تا ز تو این جیبی بیرون بود

عالم

علت ایلیس آنه نیست بر پست	دین مرض در نفس هر مخلوق است
بسز یاد تنها درون نقصها است	مرشدان احویات اندر فقا است
کنت قابل در جهان درویش	گر بود درویش او تو خوش نیست
عاشق صیغه و حق نیست کو	چون میساید نبود از تو جدا بود
صدقه تو فایده نیست پیش آن نظر	عاشق بر نفی خود خود واجب کرد
سایه و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا کرده و شتاب
سایه های کوب و جویای فرد	نیست کرد و چون کند تو بر شو
چمن جویای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا
آین چمن است با اندر بقا	لیک ز اول آن تا اندر فقا است
سازد بون پیش از حس است	مستی از نیستی خود طرف است
چون بریده کشت خلق ز مرغی از	بر دست و چرخ شده و ترکوار
چست معراج فلک این پستی	عاشقان را نه حساب دین پستی
چون اصل کارگاه آن پستی است	که خلایق نشانست و نیست
نیستی چون سبب بالا پهن طبق	بر همه برودند درویشان سبق
سرمو تو قبل سو تو این بود	کز پس مردن غمگینها رسید

فیروزان هیچ نوسنگی ذکر	در کیم و با حسد ای چهل کور
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد	بهدر او خست از صد کون شاد
آن شایسته است و خوف مرگ	بگره گردن این ره را شاد
در سایه عنایت بهتر است	از ترس از آن کوشش شاد است
خرم آنکه جزو حیرت تو است	ورد و ما خست از زحل وقت
هم در اول هم در آخر عزت	مرد و شد وین عجز را کریم
زندگی در مردن در محنت است	ایست بیهوش در درون خلقت
چون ز خود در حیرت تو بران	خو که بنده نیست شد سلطان
من غلام آنکه نغمه شود	بجز بان سلطان با انضال
مرد و شود تا خست ای صمد	زند و زین مرد و سپردن آورد
بیشتر را آنکه شناسی از فکر	که حریف ای خود کنی بیکه صبر
زانکه پستی سخت پستی آورد	صل از پست شد مه ذل ای بود
کار کار کج حق در نیستی است	خود پستی بود ای نپستی است
نیست راجه جای پست فریب	نیست رانی روز و نوبت
کاشکی پستی باقی داشتی	تا در پستان پربار داشتی

مرد کوی ای دم پستی از آن	پرود و بیکر بر و بستی بدان
اچین عهد و دم که از خویش رفت	بهنرین پستی تا اشد و وقت
خوش برانی گشت تنگ نیستی	سوی پستی آرد و تنگ نیستی
چون مروی و کشتی زنده تو	باغی باشی بشکست ملک چو
چون بدو زنده شد ای زنج دوست	و حدت محض است آن شکست
شرح این در آینه اعمال چو	که نیامی آنم آن کفایت و کو
که بگویم آنچه وارم در درون	بس بگر با کرده و اندر حال چو
بس کم خود زیر کار این است	با یک بودم که در ده گس

آن کی نخوی بکشتی پرشت	ر و بکشتی بان نهاده آن خود پست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نمی حسرت تو شد در فنا
دل بکشد کشتی بان سب	بیک ناشناس کرد آنم از جواب
با کشتی را بگردان کند	گفت کشتی بان چو آن نخوی بنده
سج وانی آتشنا کردن بگو	گفت فی فی خوشتر اب خوب را
گفت کجی عورت ای نخوی ماست	زانکه کشتی مستحق آن کرد اهاست

۲۵۱

عمومی باید نه سخن آید بجان	مگر تو بخوی بی خطر در آب زن
آب دریا فروه را بر پسر نهند	در بود زنده ز دریا کی رسد
چون بر وی تو ز راه صاف بشتر	بجز امر است نهد بر قوس سر
خویش را صفائی کن از او صفائی	تا بر پستی ات پلگ صاف خود
بپشتان امیده بد حق سو شمای	عقد حلقه سلفها در گوشهای
پای کوبان پست افشان دشمنان	تا ز آزاران ربت احدیت نما
باز کرد از پست پستی پستی	غلاب رینی و ز با پستی
چمد کن در خودی خود را بیاب	زود تر و اندک از علم با طلب
ناراضندان باغ را حنجران	صحبت نیکانست از نیکان کند
گر آنگاه می بیند خندان بخیر	تا بد هفتند ز دانه و نبر
گر تو شک کاره و مر مر شوئی	چون به صاحب دل کسی گری
هر پیکان در میان جانان	دل بد و الا ببرد دل خوشان
دل ترا در کوی حمل دل کشته	تن ترا در چسب آب و گل کشته
چین نقدای دل طلب از سجد	زود بجز آفتاب را از سجد

مرد حاجی حسره حاجی طلبید	خواه مست و خواه ترک باغب
شکر اندر نقش و اندر رنگ او	بگو اندر حسرم و در استک او
حق ز حسرتی جو زو چنان فرود	بس نتایج شد ز جمعیت بدید
بس صله بر اهل راه لازم شد	مگر که باشد کز سپاه کرموار
راه سنت با جماعت خوش بود	سپ با سپاسان تین خوشتر بود
ز آنکه بنویسی جمع کاروان	ره ز راه ترا بکنی تیغ و پستان
یار غایب شو که تا غایب شی	یار حسرت بمان مشو چوین ای غمی
یار باشد راه را پشت و پناه	گر تو نیکو و بشکری یاریت راه
اتحاد یار یار فرخ شل است	پای صحنی که صورت سر کشت
صورت سرکش که از آن کن بخت	کعبه سپسندی ز یاد و حدی کعب
یار شود به یار پستی بی عدد	ز آنکه بی یاران باقی سینه مد
چشمها را چار کن در اعتبار	باز کن با چشم خود و چشم یار
یار چشم پستی ای مرد شکار	اگر چشم خاشاک خود را پاک دار
زود بجز یار حسرتی را تو زود	چون چنین کردی حسرت ایا زود
کم ز خاک کی چون خاک کی با رخت	از بهاری صد سزار با رخت

درم شورعی از جوان اندر بخت	باز را بهشت و مکر از یاران
چو که در یاران سی خاشاک نشین	اندر آن خشت مکن خور و انگین
بیا بیا پست جان کوی حسن	در رخ آینه ای جان مدهن
تو خوشتر از کسی خود را ز دوست	دم خود پستین نباید سهرست
چشمه باره لعلی بیاد بخت	گره هست کیر آن ز راه بخت کنت
گفت چغیر که در جبهه مووم	در دولت و دن تو یاران باخوم
چشم در پستار یکا ز ره بجوی	نطق تشویش نظر باشد کجاست
باز را با یار چون بنمشه شد	صد سزاران لوح مبر از نشسته
لوح محفوظ است پستانی بار	می نماید پسر کونین آشکار
هبل دل را بازوان نشانی کین	همینشین حق بجا با او نشین
منیشنی اهل صحنی باش تا	سم حطایابی و سم با سینه نوا
لششین معتبلان چون کجاست	چون نظرشان کجاستی خود کجاست
سوس این مرغابیان و زخو	آزاد در آب حیوانی کشته
حاصل این باد که بار جمع باشد	چو بگر از خنجر بباری تراش
خاریه سار که در ویانی مد	هم دل و سم در دو جویای حسد

یک سر کراه را سهر مدان	خانخان خفت را که مدان
راه دین فرمان رو پر از شور و شکر	که نوا و سر خفت کوسرا پست
دیو کرک است و تو مجموع سنی	و این معیوب مکر را چو پیشه
کرک اغلب انکی کیسه را بود	مکر ز راه پست چو پخت بود
سرسینه را اندرین راه پست	مجزه بنو و سهر امان بخت
نارین مرنا یازا جا بستند	نوریان مر نور یازا بستند
یا مان با مان جا زنی تملی شده	جان موسی جا زنی بی طلی شده
ست موسی پیش تملی بر نیم	تست با مان پیش بی طلی بر نیم
آن کبی صحت این رخسار	چو جزم شد پسوی بخار جارا
ای فغان از یازا جگر افغان	غمشین نیک جویدای همان
زان خلیل الله گشت آن بخت	که بهیلوی سوسدی بر خشت
بند ایک مر و صاحب ل شوی	بر که جزوقی سپر شایخی
خاک پاکان یسی دیوارشان	بهتر از جام و زر و کله ارشان
و دست خلیل شیرین سخن	کم شوکان پست چون سم سخن
جان در چشم رویشی کجاست	جز غم و حسرت از و نظر و پست

جبل را با تو مناسیر مدلی	عاقبت زحمت زنده از چاهلی
گرک اگر با تو نماید رو سپید	پس کن با و مرکز و نایب سپید
حق ذات پاک است صد	که بود به ما بر بد از یار بد
یار بد جانی پستاندای سلیم	یار بد آرد و پسوی نارجم
سرک یا دشمن نشیند درین	پست او بپستانان کونین
سرک باشد همیش در پستان	ست در کلین میان پستان
سرک که یوسف باشد جو ماه	ست جنت کرد باشد قهر جا
سرک باشد شمه مار با ساط	ست صحر اگر بود پس انیاط
سرک با دلبس بود و خوشین	فوق کرد و پست نه زیرین
گفت معشوقی بعاش کاشی فتنه	تو بزمست دید بهس شهرها
پس که این شهر از آنها خوشتر	گفت آن شهر کی که در وی هست
دل ز سر یاری غذای بخور	دل ز سر علی صفای می برد
از تقای سر کی چسب نمی بری	در خاق مرتب ترین چیزی می
چون پستاره با ستاره قرون	لایق حسد و اشرار اید قرون
وز قزان پس بزا با آسید	دخوشی و پینسی و خریسید

دردواں

در قسطنطنیه مصری ما

دوست آن حسری با جان ما	کلی فراید خویند و احسان ما
چو که کنجی پست در عالم مرغ	سج و بر از امدان خایه زنج
قصه سر در ویش میکنی که گزاف	پدان نشان با جی بعد میکن طوفان
چون آن چشم باطن بین بود	کنج می پندار اندر حسد وجود
کز تر با ز پستان دید میتن	زیر سر سپسگی کی سر تنگ پن
تا ز درویشی نیسانی تو کفر	کی کبر جوی ز درویش کر
و طلب زن و ایما تو سر و دست	کین طلب در راه نیک و دست
نک لوک و خفت شکل و بی آوا	سوی و می عیج و او را طلب
کین طلب کاری مبارکینش است	این طلب در راه حق مانع کشت
این طلب مفتاح مطلوب است	این سبب و منصرفه رایات
کز جالت بخت و تو طلب	بخت آن حاجت نذر راه
سر که از پستی طلب کار می پر	یاد او شو پیش و انداز پسر
کز چو ارمط لبان طالب شوی	نوطندال غایبان طالب شوی
تو بهر حالی که باشی می طلب	آب میجو دایمانی شک لب

نکستی لب پست پنهانی باب	که با تار دین در اضطراب
آب که جوئیگی آوریست	تا جو شد آب ز بالا پست
سر کجا مشکل جواب آنگاه رود	سر کجا تشنه است آب آنجا رود
سر کجا خسته می تو آنجا رود	سر کجا در وی دو آنجا رود
آن نیاز مری بود پست و دره	که چنان گشتی سخن آغاز کرد
حق تعالی که سموات آفرید	از برای رفع حاجت آفرید
سر چه روید از پی محتاج پست	تا بیاید طالبی چیزی که پست
تا سیت هم بر هم آید خطاب	تشنه باشی تا علم بالعباد
گفت پیغمبر که چون گوی دریا	عاقبت آن در بر و نای بر سر
چون نشستی بر سر کوهی کی	عاقبت پی تو ابروی کی
سایه حق بر پسته بند بود	عاقبت جوینده یا شنده بود
بخش بسیار و اراده تیره	ای شده در جسم تصویر کی
مهر نظری دار و دست آفرین	یکدیگر از طلب کر آفرین
مرد غرق گشته جانی می کند	دست را در سر کجایی می بند
تا که اشک پست کیر و در خطر	پست و پایی می بند تا از خطر

دوست دار و بار این استیکه	کوشش پیوده به از تنگگی
اندرین راه می تراش می تراش	تا و می آسند می غافل سباش
تا دم آسند وی آخر بود	که نهایت با تو صاحب سر بود
جست جوی از و را جی جست جو	من نمی دانم تپس اتی بگو
جو و چه می که ایان ضعیف	چه خوبانک نیز جویند صاف
روی خوبان را نیز زیب شو	روی احسان از که پیدا شو
پس ازین فرمود حق در الضعی	بانک که زن امی محمد بر کدا
چون که آینه جو دست آن	دم بود بر روی آینه ز بیان
پس که ایان آینه جو حتمه	و انکه با حتمه جو و مطلقند
در یک دریا که با سنگ کماست	خیز یا اندر ریبان نکماست
چند کن تا این طلب افزون شود	تا دولت زین چاه من بیرون شود
ای که تو طالب نه تو سم بیا	تا طلب یا بی ازین نار و فا
حاصل آید سر که او طالب بود	جان طلبش بر در اغب بود
تشنگان که آب جویند از جهان	آب سم جوید عالم تشنگان
از بند اغیر خدا را نخواستن	غنم افزونست و کلهی کاپتن

دم بدم بر آسمان میدار امید	در هوای آسمان تصاحیح بید
کز ترا آنجبار و بنو عجب	سنگراندر عجز و سبک و طلب
سنگراندر نشنشت خوب خویش	بگرا ندر عشق در مطلوب خویش
سنگراندر تو حسیری ضعیف	بگرا ندر محبت خود ای عزیز
کز بگویم شرح این چه شود	شنوی مشتاقانم کانه شود
سرودی را فوج کشتی بان شناس	صحت این خلق را لطفان شناس
سر که خواهد همیشه با خدا	کوشش نذر حضور او لیا

از حضور اولیا کز پستی	تو پلاکی ز آنکه بسند و بی کلی
چون شدی دور از حضور اولیا	در حقیقت کشته دور از خدا
اولیا اطفال حسنه ای پر	غیابی و غایبی بر با خبر
بر ترا از عرشند کرسی و خلا	ساکنان مقصد صدق صفا
غیابی مندیش از نصیبان	کوکش کین از برای جانان
گفت اطفال مستند اولیا	در غیری مندر از کار و دنیا
از برای استیلاج اوستم	یک اندر یسه منم یار و ندیم

بان با این دلی پوشان مسند	صد نزار اندر حسرتاران کینه مند
پاسان آفتاب نماند اولیا	در بشرو لفت ز اسرار خدا
اولیا در پست قدرت از اول	بیر چپسته با آزار خویش ز راه
کیف مدخل نقش او لیاست	کو دخیل نور خورشید خداست
گفت حق نماند کفر مر جاوی	باید اول طالب مروی شوی
کز مغفاری برین نیست برو	و رخصت باشد ازین غافل شو
سایه یزدان بودست خدا	مردمان عالم و زنده خدا
طبع نماند آموست یق م را	از بروی در روش سنگها
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن پوشان آنکه ایت راست
کرم کوید پسر گوید خوش بگیر	تا ز کرم و پسر و بچی در میسر
کرم و پسر و پسرش بهار ز کین	مرد صدق و نیکو دیند کین
واس او کیم زود تری کال	تا می زود من حسن زمان
اندرین اوی مردی بی دلیل	لا احب الایمان کون دلیل
کز نه بسینمایان بر نه می شهان	بجمله کوران مرده اند می و جهان
انقرانست از ورامی اختران	کاختران و بخس بود اندران

سایران و آسمانهای دیگر	عزیزین منت آسمان شسته
ز اسفغان در قباب او از خدا	فی بهم پوسته از هم جدا
سر که باشد طالع او زمان نجوم	نفس از کف رسوز و در جرم
نور این غافل از خوف نیست	در میان بصیرین کوز حق
حق نشاندان نور را در جانها	مستقلان برده اشته دامانها
نغمه ای اندون اولیا	اولا گوید که ای بسزای ما
این نور لامی نمی پسندد	این خیال و وهم کس کفیند
اولیا اصحاب کفند ای شنود	در قیام و در قلب هم بود
هر که اسرافیل وقتند اولیا	مردم را زیشان چاهت نما
ای همه پوشیده در کون فضا	جان قیستان گردید و نژاد
نیگندشان در کفنت فعال	بجز خیزات همین است شمال
چست آن است همین فعل سن	چست آن است شمال شمال
بند و کان خاص علامه النبوت	در میان حج آپس لقطوب
در درون دل در آید چون حال	میش او کشف باشد در حال
آنکه وقت کشت بر اسرار مو	سر مخدوات چه بود میش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین مستن به شوارش بود
جسمش از اسم نور اسرشته اند	آز روح و ملک بگشته اند
چو که موسیقی باوصاف بیخبل	خاتش امراض بگذازد خطبل
کرده آتش بر تو سهر برده و سلام	ای عناصر بر حریت را غلام
بر نویسن احوال پسر راه	پیر اکبرین و جین راه دان

پیر تابستان صغان بیسته	خلق آینه شبینه و پیر ماه
کرده ام غنبت جوان امام چه	کوزتی پر است ناز ایام چه
پیر را بگیزین که فی پسر این سفر	مست بر آفت حقوق و خطم
این ریحی که باز با تو نرفته	بی دستلا و زمان در آن نشسته
سر که در ره بی ستلا زری دو	مرد و زره راه صد سال شود
سر که تنگ با دید این به برید	همه بمن ممت پیران پسید
بسی رسی را که نیرستی تو سیج	بین هر و تنگ از هر بر سیج
کر نباشد سپای او بر تو کول	بسی ترا سر کشیده و او با کول
اندر او سپا آن عاقبتی	کس نیست اندر او از ره عاقبتی

آنکه بر افلاک

مخل و اندر زمین کوه بخت	روح او سیسغ بن علی طوا
در بشره و پوش آمد آفتاب	فهم کن و است اعلم بالهولاب
اگر و بر صحرای سپهر باشد مریز	زنده کرد و از فنون آن عزیز
آنچه تو در آینه چشمی جهان	پس از خشت چند پیش از آن
سج گشته نفس را بر غل سپهر	و امن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن تو فن بیست	در تو سر قوت که آید جذب است
پیشانی کن مسلم نبود	جان ایشان بود در دیوی؟
لوح محفوظ است و را پیشوا	از چه محفوظ است محفوظ از خدا
اگر از حق یا بد او می تو جواب	مهر چه منبر نماید بود می تو جواب
نه نجوم است نه رطل است نه خوا	نوی حق و است اعلم بالهولاب
از پی پوشش علم در بیان	و می دل گویند از انصاف بیان
و می دل گیرش که منظر کا اوست	چون خطا باشد که دل کا اوست
دست را پستار جز در دست سپهر	حق نیست آن است او را و بیکر
چون دست خود بدست او دوی	پس دست آن گمان پر و نسی
دست تو است و آن نیست شود	که بد اندر فتنی آید میسم بود

بخواند

آنچه گوید آن مستطون زمان	ببین موبکند او در بر فتنی آن
دست پر از غایب آن که نیست	دست او جز خفته اندر نیت
چون کز بدی سپهر نازک دل	چپست بریزند جواب کل مباحث
چون کز فتنی برین تسلیم شو	چو موسی بر زیر حکم خضر بر
که چه کشتی بکنند تو دم زن	که چه طغی را کشد تو موکن
آنکه جان بخشه اگر بکشد روت	نایبیت او دست او دست خدا
آن پر را کش خضر برید جق	سزاوار در نیت بد عام خلق
که خضر در عجب کشتی و بچکت	صد درستی در بچکت خضر پست
آن کسی را کش چنین مشا کشت	سوی تخت بهترین جامی کشد
بهر جان پستاند صد جان به	آنچه نور و هست نیاید آن به
پس هر دور می لی قایم است	تا قیامت از ما بین و ایم است
من بخونیم برین سپهر ابر	پس هر چه سپهر چه ایم سپهر
ای م را چون مستطون من عمر	از برای خدمت بندم کمر
ای الهای تو جواب رسول	مشکل از تو حل شهید قیل و قال
ترجمانی سپهر ما را در دست	دست بگیری سر که پایش در گل است

آن کی باروی برشته روی او	دان کرار روی او خوروی
دست ناقص دست شیطان	ز آنکه اندر دام تکلیف است بر او
روی هر یک می گوید سیدار پاس	بو که کردی تو زنده دست رو شکا
چون بی شمس آسم روی است	پس بر روی نشاید و او است
سر تراعتی است جزو غنی نهان	کامل العقیقه بخواند جهان
جز تو از کل او سیکه شود	تقل کل بر نفس حق علی شود
ای تنگ آن مرد کز نو پسته	در وجود زنده پسته شد
چون قلع یافت آن باو بشتر	نمان مرد زنده گشت و باختر
موم و بزم چون سندان شد	ز آنکه ظلمانی او انوار شد
سنگ و سر چون کشد در کمان	گشت پنهانی شد آنجا دید بان
و ای آن زنده که با مرد نه نیست	مرد گشت زنده کی از روی نیست
کار مردان روشن کنی گری	کار و نمان سید و بی سر نیست
حرف درویشان بذر و درون	تا بخواند بر سپیدی او پیون
پهلو موسی بر و اند میرود	دین سلیمان چه می شی گوید
دانه جرادانه اش او شود	وان سلیمان جوی سرد بود

هم سلیمان پست اکنون یک	از بساط دور پستی در عا
آن سلیمان پیش جلد خفا	لیک غیرت چشم بند و ساحت
بار با او خوار با او در سپرد	هر بر کوش است و بر شمت چو بود
او عصا نان او تا پیش آمدید	آن عصا از چشم هم بر روی دید
دامن او کیسه کوه او عصا	در کمر کاهم چسبید ابر عصا
حلقه کوران چسب کار اندر است	دید بان را در سیاه آورید
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تقریفت آرد دم اهل حسد
در بر این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در بر روی شیخ
بگنهای خاک تا منتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ کجاشا خالق عالم شتم	و در بگویم عیب تو من فاستم
ذلت او بر زطاعت نزو حق	پیش کوشش جلد ایمانم خلق
مرد می و رایکی مسراج خاص	بر سر تا جیش نهد صد تاج سر
صورتش بر خاک و جان او گنا	لامکانی فوق و هم پسا گان
لامکانی که تا درو هم آیدت	مرد می در روی خیالی زایدت
بل مکان و لامکانی حکم او	چو در حکم بهشتی چار جو

بهرشان آموخته سحر حلال	بایسان هفت در بای جلال
نخس آنجا رفت نیکو فال شد	پس حال از حال ایشان حال شد
صدقیاست که بگویم زین کلام	تا قیامت که بگویم زین کلام
دم مژد و امده اسمع بل صواب	شرح این که تا کن درخ بر پیشانی
کافی سلوح ماه دیده خوب	آمد از حق سوئی خسی این خطاب
من تهم زنجو رکشتم تا ماهی	مشرفتم کردم بنور ایزد بی
ایچ رفرت است این کجای ریتین	گفت سبب جان تو پاکی از زبان
چون پرسیدی تو از روی کجی کم	باز فرمودش که در بنجو ریم
عقل کم شد این سخن را بر کشا	گفت یا رب نیست فلکمانی ترا
گشت زنجور و مستم او را پین	گفت آری منند و خاص کنین
پست جگر نویش زنجوری من	پست معذ در پیش منضه و ریحی
انی سرشس با چه سرشس با او خوار	سر کرد و پرواز کریسان و ایرد
بیت فرده کشین ز شکر طریقی	صوفی این الوقت باشد ایچین

دفر صوفی سواد و حرف نیست	جز اول سپید همچون سف نیست
زاد و انشفت و آثار است کم	زاد و صوفی چیست انوار قدم
چون بت له از پی شکر و کله	سنت کرده و ن در نیست غلغله
از سراران اندکی زین صوفی نیستند	باقیان از دولت باومی جویند
باشد این الوقت صوفی در مثال	یک صوفی فارغ نیست از وجدال
پست صوفی صفا چون وقت	وقت را همچون بر بکر نیت سخت
پست صوفی غرق عشق و جلال	پست صوفی فارغ از وقت حال
باوشا بان پست ای عادت	آن شنیده باشی از یادوت بود
وست پیشان چه سلوانا استند	ز آنکه دل پهلوی چپ باشد زیند
مشرف و اهل قلم بردست راست	ز آنکه علم و خط مثبت آن است راست
صوفیان را پیش و موضع دهند	کاینه جانند و آرا منند بر اند
باز از جوشش با اید خوش شاکوم	فارغ از تسبیح و کت سر علوم
آنکه جان در روی او خندد و چونند	از ترشش و بی خفتش چه کردند
آنکه جان سپه و دهر روی او	کی خور و غنم از کفک ز شرم او
در شب مستجاب بر بار سماک	از کجا بی عیب صوفی اشاج باک

سک خلیف خود بجای آورد	به ولایت خود برنج می کتزد
خس خساز میسر دور روی آب	آب صافی میسر و پولی اضطرار
مسقطه می شکافد نیم شب	نارنجی خایند ز کینه بولسب
آن سیخا مرده زنده میکند	وان چو دوازدهم بست می کند
بانگ سک مرکز رسد گوشه	خاصه ماسی کو بود خاص آله
ندیس می کند برای کرد کار	بانتبول و در خلقت چکار
کرده پسر ابد تراست کشوند	تخیل یک کردی چو پستی کان مند
پناروی پنجه بران ره سپر	طننه خلقان سوسی با دی شتر
آن خداوندان کج رسیده کرده	کوشش با بانگ سکان کی کرده
از محقق تمامتله فرجه پست	ایچ داو دست وان در کصد
مستبح گفتار این سوزی بود	وان مسئله گفته آموزی بود
زاکه عقیده آفت مرینکویست	که بود عقیده اگر که دوست
ای مسئله تو جمع می شیشه بران	کو بود مستبح ز نور آسمان
پای اسپتد لالیان چوین بود	پای چوین چنست بی نمکین بود

کر چه عقیده پستان ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عیشم	از زره زره زین شیطانی عیشم
شیخ نورسینه زره آله کند	با سخن جسم نور را آله کند
صد دلیل آره دستله در بیان	در زبان داره مدار و هیچ جان
میکند کس تلخ مردم را بر راه	او چکان لرزاترست بزیر کاه
کر چه عقیده پست استون چمان	پست رسواست مقلد زان چمان
دستم مخلوقی پست و مولود آمد	فخ اینده پست و اولم بود آمد
ساده کارن و دو با باغی خویش	گذرد ز اسکان بینها غیوش
کر چه عقلت سوسی بالامی پرد	مرغ عقیدت بر پستی می پرد
آسمان شو ابر شو باران مبار	ناودان بازشش کند بود بجا
آب اندر ناودان را بر تپست	آب اندر ابر و باران خطرت
خوشش بود پنهانهای کرد کار	کو ز پسر تا پای باشد پایدار
با دور مردم سواد از دست	چون سوا بگذاشت پیغام سوت
چو فلک دست آن حق بر تپست	باروان بنیسا آخست

کر چه

پست و آن عالمی انبیا	ما میان کس پاک کس با
که خوانی و زانستان فریر	دنبسیا و او لیا را دید کیر
در پر بر ای جزو ای نقصن	فرغ نمانت تک آید و نقص
که چون قرآن ز لب پیغمبر است	هر که گوید حق نمانت او کاوست
معنی قرآن فت آن پر من پس	و ز کس کس تشن و پست اندوس
رو عینی کشتند ای کن کل	خواه روغن بوی کن خوانی کل
منطقی که وسیع بود آن موست	چو خاک در هوا و در سبست
که نماید خوب را این در غلط	ز اول الخبیم بر خوان چو غلط
پرید ای کس مبارک ز آسمان	و حی و لها باشد و صدق بیبا
آب نیل است این صیث جانفرا	و در پیش در چشم صد خون تما

آوی چندی است در زیزان	مان بان پرده پست بر در کاب
زیر قیل منده مو احمد در حال	در زبان چنان و حسن مثال
آن در عظمت که جزو جزو پست	فایده شکل کل خالی چو پست
گفت باکر فایده بنو و کو	و بر بود صد اعراض شکر

نی تراش بهمانا جات و عیام	نی ترا در روز پیرینر چه سیام
نی ترا حفظ زبان تا از اکر پس	نی نظر کردن بهرست پیش پس
نی ترا بر طبله تو بر تو خوش	ای دعا گندم غای خوش
خویش را بر جو رسازی زاندار	که ترا پر من گشتند از آسمان
است تمام خلق بندگی است	در و این از بند آسمن کی گم است
کرده حق تا جو پس صد حج	ای بسا بسته بر بند ما پدید
بند پنهان یک از آسمن تر	بند آسمن را گند پار چسب
بند آسمن را توان کردن جدا	بند عیبی را نه اندک پس دوا
ای عجب این بند پنهان کران	عاجز از کس پیر او آسمن کران

آن کی می گفت و حمد عیب	که نه از من بی دیدت عیب
چند دید از من گناه چو عیب	و ز کرم نیر و ان منی کید و ما
حق تقالی گفت در کوشش عیب	در جواب و نصیح از رغیب
چند چندت کس م ای تو خیر	در سلسل ما نه پانامیر
کس سیکوی و مکتوب ای عیب	ای را هر که در و کبرفت تیر

بر دست ز کجا بر ز کجا رها	جمع شد تا کور شده پسرارها
چون شیب آن کشتا با او گفت	زانم جان در دل او گل کشت
جان او گرفت و حی آسمان	گفت که گرفت ما را کونستان
گفت یارب دفع من سیکوید	وان گرفت در انشان چوید
گفت پستارم کم گویم رازهاش	جز یکی رمزی برای بنکاش
یک نشان بر آنکه می کیسه در	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از کجاست و زمانه غیبه آن	یک یک ذره ندارد و دوستان
سیکند طاعت و افعال نبی	یک یکذره ندارد چاشنی
عاشق نور پست و معنی غریبه	چو ز با بسیار در وی مغزین
ذوق باید تا در طاعت بر	مغز باید تا در دانه شجر
دانه بی مغز که کرد و نه مال	صورت چنان نباشد چرخ مال

آن مستغرق با موافق در نماز	از پی اسپتیر آید نی نی ساز
در نماز و روز و حج و زکات	با منافق به مسلمان در برود
مؤمنان را برده باشد طاعت	بر منافق مات باشد آخرت

چهار صورت از برای صورت پست	جان بی عنایت از صورت پست
کر بصورت آدمی انسان بی	احمد و جهل بس کیان بی
چون در معنی زنی بازت کند	بزه کثرت زنی که شهابت کنند
بت پرستی چون بانی در صورت	صورتش که از او در معنی نکر
کر بصورت بگذرد ای و پستان	بنت است و پستان کلک است
چو که این است جو خود آن بود	آدمی نیست که را جان بود
این نمره اندیشه خوب ترند	مردمانند و کشته شهوت بند
زین قد جمالی صورت کم با شست	تا نگردی بت تراش است پست
تا کلاست و گوشت کل کم نور است	تا نمانی سپهر کل اندر زمین
چون که کرسه می شود یک شوی	تند و بد بود و بد رک می شود
چون شد چو پسر مردار شد	چراقت در دیوار می شد
پس مردار و دیگر دم پسکی	چون کنی در راه شیب را نچسبی
کوش خنجر و شمشیر دیگر کوش خنجر	این سخن را در شب که کوش خنجر
لافشینی در جهان انداخته	خوشتر از با بایزیدی خست
هم ز خود سالک شده و وصل	مصلی و اگر در دعوی کده

ازخت ابوی زاورانه اثر	دعوتش از زون پریشش و اولش
دیو نبوده در اسم نقش خویش	اوسه کوی ز ابراهیم پیش
حرف درویشان در زید و بسی	تا کمان آید که پست او خردی
این جهان بر آفتاب و نور ماه	او بنده سپهر زور و برده بچاه
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در جاسی بخوابد بر تو یافت
خزوه کیسه در سخن بر یازید	تنگ داره از درون و نیزه
بنی نواز زمان و خوان اسپهان	پش او نداشت حق یک استخوان
در کوی و درچی ای قلمستان	دست و او از اسپهسال بکران
سوی سن سکر بخواری پست	تا کتویم آنچه در کهای پست
چند ذره وی حرف مردان خدا	تا فروشی و پستانی در مرجا
عالم سیرانی خفت آن شایم	دست در طبع الهیت و ایم
آن نیکنه کاس نماند از پست	نی حکم باشد نه نور معرفت
آینه که مبر و دار و نمان	از برای خاطر مقلبتان
آینه نبوده مستحق باشد او	اینچنین آینه را همه کز بجو
کر مزار اعلی بینه و یک مول	از رسالت مازمی ماند رسول

یک کسی

یک کسی با مستع از روی رود	صد کسی کویت در را خاشاک
پند گفتن با جوق خانبانک	تخم افکندن بود در شور خنک
گر چه ناصح را بود صد و آ	پند را افغانی نسیب اید و اعیه
توجه لطیف پندش مهی	او ز پندت یکن پندت پیسته
را بنسیب ناصح تو خوش بود تر	کی بود که رفت و نشان در حجر
زاکم که گو و سنگ در کار آمد	می شد بد و بخت را بخش و پند
که تو پست م زنی آری و زور	پیش تو پندت جمله سیم و زور
در تو پست م خدا آری چشمه	که بی سپوی خدا ای نیک صمد
از جهان مرگ سپوی یک او	چون بقا کن بود غایب نشو
خان مان جند و پیر است پس	نشو و اوصاف بعد او پس
خزوه بر ریش خرمسید و پست	چون که خواهی کنی رو بخت بخت
بخت اندازد و پستان خرزورد	جند آنکس کز او پر میز کرد
خان مانت خرد آن صومش	حرص بر که پیش باشد ریشش
بگانی که در آن جسم صوری	گفتر باشد پیش جوان همه سی

مرکب دور از رحمت رحمان بود	او که چشم است اگر سلطان بود
حرص ناپسند است پند موبو	عیب خلعتان را بگوید که بگو
عیب خود میکند چشم کوراو	می نماند که چه پست آن عیب جو
بار بار در دلم حسرت افشاده	حسرت خود را در بریدن آوده
حرص حق چون تشنه است از جهنم	باز کرد که با بسر خود در هیچ دانا
پس کلان جیبی که حرص است پند	یا کلان بینی چند با جمل مسد
حرص کج است که در دلم هست کند	دیو همچو نوح میش مردست کند
حرص کج که در دلم نهادن کند	مرکب را بر رحمت اناسان کند
نیست آسان مرکب بر جانان	که نه از ثواب جانان و دان
حرص پر سر بی بود از اجینا	آن شی که نه اندیش این حرص او
ریخت دندانهای یک چون پر شد	ترک مردم کرد و به سپهر کن کشید
این سخن شست پال را مگر	سرد می دندان کشان تیر تر
پس رسک را ریخت چشم از پتوین	این کان پر اطمینان پوشین
عشقش از حرصش از حسرت ز	و بسدم چون فصل سگ پند شیر
این چنین عهده که مایه دورست	میرضا بان غضب در سلطنت

دام را بدر آن بوزان و انداز	باز کن در هایت این نه خانه را
آرد پای نیست و در خج سوز	حرص حق و اندر پست در خج بود
آن برین عاقبت نماند نیست	بر دل بر عقل خود خندید نیست
حرص شوت مرد را حول کند	ز استقامت روح را بسدل کند
مخ کو نام خوره است آب زلال	اندر آب شور دارد در دبال
در میان آب گوید که مر جوب	مرکب باشد چند چو اوج آب
کرم پس کین در میان آید ش	در دانه نطقه اندر جربش
جز بپند صد رانی بایست شخت	چون پند زخم بپنداشد زوخت
لا بزم وینا مقدم آمد پست	تا بدانی فتد را اقیم پست
چون از خب و ارسای بخاروی	دشمنان ز بادشاگر شوی
کوی آنجا خاک برامی خنیم	زیر چنان پاک می بگر خنیم
صد کاکایت بشنو و مد موی جوس	در دنیا بد بختی در گوش حرص
بندگیس باش از او ای سپر	چند با شتی سبب پیسیم و بند ز
کیر بر نی بس بر را در کو زه	چند کعبه قیمت یکتا روز زه

کاز چشم حریصان پریش	تا صدف قانع نشد پر زرش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعت ما تو نام آسوستی
گفت پندرت قناعت چیست کج	کج راه تو آینه دانی ز نرج
چون قناعت را پس بکج گفت	ترکیه را کی رسد کج نعت
این قناعت نیست جز کج روان	تو زن لاف نم و رخ روان
سر که مژده مشغول تراوان	از قناعت عشق بر کج کج
از قناعت چکس چنان شد	دزدی صبی چکس سلطان شد
ز آنکه مرغی کو تبرک دان کرد	داند از جحر ای بی زور قور
همه جان قانع شد و از دست	سج و امی پرو با شش نایست
من روم سوختی قناعت تو می	تو چرا سوختی شمع ناعت میرو می
عاقبت اندر بیش نقصان نکند	ز آنکه مرد و جگر پستی مکنند
اندرون غم سندان را ناور	مینیز خوش میشی بی زور بود
شکر سیکوید خدا را قناعت	بر درخت او بر کج شب نامخته
چو سیکوید خدا را غنایست	کاستما در زرق بیت ایست
چنین از پیشه کسب می به پهل	شد عیال اندر حق نعم المصل

بس کن ای و در جنت کوه ز با	تکلیت باشد جیات جاودان
زبان غماری میوه نماند سپ	کابست و بروی بی نان سفید
ز روی روی و بسترین نکمکست	ز آنکه اندر انقضا آنگان نکست
یکم سرفتی بر رخ کان لاپت	هر آن اند که جانش قانع است
کز نادر و همسر زین جان جان	کیمسار کیمس و ز زکره آتین مس
جاده شوی کرد غم ای ای جان	رو کرد و ان از محله کازان
حقی کان از قناعت و ز قناعت	آن غم و صمت و دوان جده است
چو گر این سیاه پسر بند	وان ز کج ز ز صمت می جند
این غمان چو کج جان اس پست	اچنین شد و انجان سواس با
حاش نه طبع من از خلق نیست	از قناعت در ول برع عیالیت
از طبع سرکز نخواستم من	این طبع را کرده ام من سرگون
صاف خواهی چشم قتل و سمع	بر دوزان تو پرد با طبعی سمع با
کز ترا زور طبع بودی بمال	را پست کی گفتی ترا زور و منت مال
هر که را باشد طبع الکن شود	با طبع سیکوید چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیمه سال جا و زور	چمنان باشد که مو از بر سر
خواجه و میسایست غرقه تکوش	خواجه را مال است و دانش و شوق
کز طبع میبشند پند طبعیست	گشت و نهاد المومنان جایت
در کمال کوی سخن چون در کان	را میساید کالاه در در کان
کود از غفلت ان طبع و اراد قتل	من ز کوه کز پست بر نشو از پیل
: : :	
در عهد کیس و در آرد و کلو	در عهد اطمین را باشد غلو
کوز آدم تنگ و آرد از عهد	با سعادت جنگ و آرد از عهد
عقبه زین صعب تر در غایت	ای تنگ آن گشت عهد تر است
این عهد خانه چه آمد جان	کز عهد آلوده باشد خانه جان
کز عهد خانه چه آمد و یک	آن عهد را پاک کرده اند نیک
عزیز ایستی میان پکی است	کج نواز پست از طعم خاک است
چون کنی بر بی عهد مکر و عهد	زان عهد و را پس ایست تبار
خاک شو مردان حق را ز بر پا	خاک بر سپهر کن عهد را همچو ما
مرگ کسی که از عهد پستی کند	خویشتر بی کوشش بی می کند

خو صد قصصان عیبی دیگر است	بلکه از جمله کیسها بر تر است
آن بو جلی از عهد تنگ و است	در عهد خود با بسیار لای تراست
بر او حکم میباشند و بدو جمل شد	می بسیار اهل از نپسته تا مدخل شد
از عهد می خوایست تا بالابو	خو چپ جا بلکه خون بالا بود
آن شبیا طین خود چو سپو و کتیر اند	یک زمان زره ز نین خالی نیستند
یوسفان از کفر اخوان هر چه اند	کز عهد یوسف بکرگان میبند
لاجرم زمین کرک میبویب سلیم	داشت برف همیشه تحسین سلیم
کرک ظاهر کرک یوسف خویش است	این عهد و فصل از کرکگان گشت
سر کرا باشد مزاج و طبع پست	او نخواهد چنگ پس را تن در پست
سر کرا قید او کمال چه و رست	از عهد تو بخش آمد در و غایت
ز آنکه مرید بختت بر من خست	می نخواهد هیچ کس از تو خست
بین کمال پست او تر تا تو هم	از کاسیبه و گران خست تیغ هم
در نغمه فاینه و مال چه	چون سینه سوزند عمار از عهد
پادشاهان این که رشک می کشند	از عهد خویش باغ در ای کشند
بان بان ترک پستی کن با نهان	ورنه ایست شوی اندر جهان

از خدای خواه و مع این چید	تا خدایت و ابره نوزین چید
کز حسد و از چشم بی بی هیچ شک	سیر و کر و دشمنی که دانه شک
پرطا و سان پهن و پای پهن	نما که سوسو العین یکش ای کین
کز بلفند و کوه از چشم بدان	نیز تو کف ز بنی بر خوان ان
در عجب در مانند کین لغزش چست	سرخ پندارم که این حال است
تا بیاید آیت و آگاه کرد	تا ز چشم بر میدت و ز نبرد
کر بدی غیر تو در دم لاشه	چید چشم و حسد و افشاشدی
احمد چون که لغزشید از نظر	در میان راه فی کلینه نظر
کا فرآن هم چسب شیطان آید	جانان شاکر و شیطانان
صد هزاران غمی بر آموخت	دید ای مسئل و دل برود خسته
کترین خوشان ز شستی و ان چید	که نوا به حسن را ملک آید
زان چسکان آموخته خد چید	آن حسد که کردن ایس و
وان نبی آدم که عصیان گشته اند	در حسود بی پریشطان گشته اند
طفل جان از شیطان بزرگن	بعد از انش با یک انبار بزرگن



آ تو تاریک و مول و تیره	وان که یاد و لعین حشیره
جان با با گویدت این پس پهن	تا بدم بفریدت دیو لعین
این چنین تمییس با بابات کرد	آدمی را این سپید رخ مات کرد
هر کلو مانند پیش او سپاه	چست آن رخ بر جام و مالها
مال جن باشد چوست آن بی تاب	در کلویت مانع آب حیات
مال را راه که در وی ز سر است	وان تب و دل سجد خلق از دست
سر که دید آن مال و جایش کج	سجد افسو پسیان او بخورد
چو کله بر کرد و از او آن سجدش	و اذ او کان هم بود و مویش
جانف اگر دن بر ای سید غیر	کفر مطلق و ان نویسی غیر
چند سنکامه نمی بر راه عام	کام چستی بر نیاید هیچ کام
بیشتر وقت پکا پست روز	تو سجد و سید خاتانی هم نوز
کار تیان دست از وقت دلا	سید مردم کردن از و ام و دا
زان شکار و استینه و با	دست در کن هیچ یابی تا بود
چون شکار خوشک آمد سید علم	رخ سینه حدمت خوردن و حرام
خج شسته و کوشته و غصه دار	بر تحریک عود حق استیار

وان ز شسته خیز بار غم ز بوی	عوضه دار و میکند در دل غم
می شود ز الحاح سوسو	اختیار خیز و شربت ده که
وقت تخیل ای نازنی مکند	زان سلام آورد بایم بر ملک
کز الحاح و در جان بنان	انتیما بر این نازم شد بیان
بالا ز بعد کند منت کنی	مریجان را کز روی سخن کنی
این دو کس عوضه کند در برابر	در جای غیب آمد و تصدوار
جو که پر در غیب بر خیزد بر شمشیر	تو پرستی روی دل لالایش
در سخنان و شناسایی کنی	تا آن که بویان نمان اینها بود
و یو گوید ای اسپر من و تن	کرمه یکسر در کرم زون
وانی شسته گوید بر تن	کازین شادی فزون کرد و غمت
آن فلان درت کفتم سرخیان	کازان بی پای پست در سوختن
ما محبت جان روح استنای تو	ساجدان محسن با پای تو
این زمانی غم نیست هم میگویم	سوی محبت می صلای نیز نم
آن که با بااست را بوده صد	در خطاب انجبه و کرده ابا
بس صداهت که آن بازی بود	پس خراجیست که معراج بود

آن کبیر بر خشان خوب است و است	چون مرد و مکاد پس بکیش بخت
ما کبیرم اندر جهانی چو چو	چون الفس او خود نذار و چو
سج و دیگر بر چنین بی سینه	نام دولت بر چنین بی سینه
بشوی این پند از یکم غم غم	تا بسبالی در تن کند نویسه
ناز را روی بسایه بگوورد	چون خاری کرد به خوبی مگرد
زشت باشد روی نازینا و ناز	سخت باشد چشم ناپنا و ناز
پیش عیبت نازش غم کن	بزنیب از آه یعقوبی گمن
سعی مروان ز طوطی بنیاز	در نیب از و فقر خود راه و بنیاز
تا دم صیبه ترا زنده کند	چو غم نیست خوب و فزنده کند
از بهاران کی شود سر نیز سنگ	خاک شوتا کل بر وید رنگ رنگ
سالما تو چسنگ بودی فلز اش	از نون یک زمانی خاک باش
دل نکهت اریه ای حاصلان	در حضور حضرت صاحبان
پیش اهل دل دلب بر طاعت	ز آنکه دلشان پس از طاعت
همینا که گفت آن بار رسول	چون نمی بر خواندی بر انصول
آن سول محبت با وقت نثار	خو اوستی از حضور و صد قور

آن چنان که بر سرست مرئی بود	کز نو آیش جان تو کز زان کجا
پس نیاری هیچ بنیادین زجا	تا بگیرد مرغ خوب تو خوا
بیرت آن در منست غار و شکند	بر خند سر جو یک سر جو شکند
جز خنوع و بسندگی و اضطرار	مغیرین حضرت نه اقرار اعتبار
پیش پستیا یا ان کنی ترکاوب	نار شهوت را از جن کج شعلت
حق چو پیما را معوق خوانند	بشوم عارف سوی سیمایمانند
کف پیما هم در جو هم کرد کار	که بود غمناز باران پیسنه زار
چند حرف طلق و کار و با	کار و باز تو و بین مشتم دار
بگذشت و از کجا این شست تر	روز سرد و برفت آنکه جا تر
چشم او عوسی و دم با دروست	ای ترا خان ز چو میت الکبوت
خلق را طاق و ترم خا ترست	افر اطاق و ترم ما میرت است
از پی طاق و ترم خوار می شند	بر امید عسرت بخوار می سپند
بر امید عسرت دور و زده که	کران خود که راه اندازم خود که
ابتدا که کن از شهوت است	راستی شهوت است از عاوت است

فان عاوت

چون ز عاوت کشت تکلم خوی بو	خشت آید بر کسی کت واکند
بت پرستان جو کجا خوبت کتند	مانعان راه بت را و شمشند
چون خلافت خوی تو کو یکس	کینه تا خنیمه و بزا با او نیس
آن کجا ز حمزه قاتل وان کتند	از می بز حمزه شده ان هیچ
هر که را مردم جو دی کنی کتند	ز سر راه جان او می انگشند
چون می پر ز بر نو شد مردی	از طرب یکدم بخت با نه سری
بعد یکدم ز حمزه در جانش شد	ز سر در جانش کند و او دست
ای خنک آزا که ز دست فزرد	و ای آن که ز پسر کشی شد جو کجا
ز و بان حلق اینج بخت	عاقبت نوبین ز دیان افتاد
هر که بالا تر و او ایله است	ایستخوان او بر خوار چو بخت
این فرجه است و اصولش اینج	که ترفع بفرکت یزدان بود
حد خودیشناس و در بالا میر	سنا نیستی و نشیب شور و شکر
مومنان آیمت حمد می کند	این جنبه را از پسر آورند
جامه روزن سخی شیب کبود	نور خورشید بی کبود می نمود
کرنگوری این کبودی از جنش	خویش بود که جو کلو کس او پیش

ای چنگ جانق که عیب خویش را بد	سر کز می گفت او بر خود حسد
راغ اگر بر شستی خود بشناسی	بجو برش از زره و غم بگذشتی
ذلت آوم ز اشکم بود و باه	دان ایسین از کبر بود و جاه
لاجرم او تو و اسپتقنا ز کرد	وان لعین از تو به پستی کرد
خود چه باشد پیش تو زینت	کز وقت اختیار بوالهوش
کوشش پاره است کویا جان او	پیدا به غلظت چنانی او
پیش آوان آو پار پستون	بر کش دو قطره خون بی جنبان
از منی بودی سینه را و اکلار	ای ای آواز پستین رای و آزار
عادزان با و اسپتکلر بود	یار خود خود پنداشتند افسار بود
بکران جوید همیشه جاد و مال	که ز سر کین پست کلنج را کمال
مال چون پست و اعلی و آژو با	سایه مرده ان ز فردین دور با
نان ز فرد مار زوید و جسد	کو کز کرد مار و رده و آوار به
خواهر تا آرزوی و زمسبری	سر زوی کم جو طلب کن سرور

حرص بد یکتا پست این چاه پست	حرص و شہوت با و منصب را در پست
حرص از شہوت خلق پست و فوج	در ریاست پست بند پست امج
بیخ و شاخ این ریاست را اگر	باز کویم و فست با بد و کمر
مال و منصب ناکی کار پست	طالب رسوائی خویش او پست
تا کند بخل و عطا با کم و به	یا سخن آرد دنیا موضع نرسد
حکم چون در پست کرا بی شاه	جاه پندارید و در چاهی نرسد
اقتان سرور شد پستند و نیم	ماقان پسر با کشید و در کلیم
آن خداوندی که جوید پستین	مرد رانی پست و ان آستین
آن خداوندی که او ندانند علم	باز پست ساز تو به سپو و ام
و خداوندی تو عاریت بخت	تا خداوندیست بخشد متفق
مهری انطاست و آتش ای هو	ای برادر جان بر آذر میر و سب
سر بر او سوار باشد با زمین	بیر تا را کی بر لب کرد و بر زمین
هر کجا خواهد پست داد و ننگند	انج را بر مرغ دام و ننگند
هم زده داشت بر آید ارد با	تا کوی بی دور چنست و آژو با
که کوی بی ان پست است و محل	که کوی بی ان پست است و محل

تا بانی قوت حکم تدر	از بن دندان بره یا بشکر
پس برندان بیگنا مان کمر	نگران از ضربت نامحتر
شیطنت کردن کیست و لغت	مستحق لغت آمد این صنعت
صد خورنده کجند اندر که خوان	دور یا پست چون کجند در پناه
آن شنود پستی که الملك عظیم	قطع خویشی که حکمت در پیم
که عظیم است و را فرزند نیست	چو آتش پاکش پویند نیست
مرچر یا باد و بسوزد بر در	رحمن نیاید هیچ خورای خورد
هیچ شوارد و توازه ندان و	رحم کم جو اندل پسندان و
چو کج گشتی هیچ از پسندان کن	شرب سراج از نظر طاعت کیر و سن
پست الوهیت ردانی و لعل	هر که در پویش بر و کرد و مال
منصبی که تم ز رویت خوب است	عین مغز رویت نامش منصب است
تاج ازان و پست آن ماکر	وای و کز خود دارد کذر
قتله پست این پر طاووسیت	کاشتر است مابد و قدوسیت
خوش را عیب بان کن و فضل	تا کند رحمت ترا مردم نزول
زیر کی ضد سنگ است و نیاز	زیر کی کمدار و با کوی بسیار

۱۱۷۴۰

بیشتر اصحاب جنت ابر اند	که ز شرفی سونی غیر سنده
یا ز خود بر کس منزه خویش نه	سروری یک طلب درویش نه
چو کج کرد و ایسب غم با سروری	دید آه م را بختی نه از خریس
سروری چون شد و ماغبانیم	هر که بگشت شوم خشم قدیم
شاه را باید که باشد خوی باب	در غمت او پیش آره بر غضب
سبق رحمت بر غضب ستانی	لطف غالب بود بر رحمت خدا
بندگان در اندلا بد خوئی و	مسکامی شان پر آب جوی و
آن رسول حق قضا و ز سلاک	گفت اناس سطله دین لوک
بغضب غالب بود مانند دیو	نی ضرورت خون کند از هر رو
نه طبعی عفت و ارنیسر	که شود زن روسی زان و کینر
خیر کن حسیق بر ایزد دست	یا برای راحت جانجی دست
آنکه سپهر با بگند او از ستو	رحم حق و حسیق نماید سوی او
بر بدیهای بدان رحمت کیند	بر بدی خویش بین لغت کیند
بسیار و غیرت آید از کین	سنگون انفتید و در قهر زمین

بر همه کفار مآر ارحمت است	گر چه جان مجسمه کافر است
آن سیکه کسب کند گویم دعا	که ازین خود را بنشانی خدا
این سپه کمان را هم از این نشوید	که نباشد از حمله این شمشیر
زان بسیار در دایه بسیار است	تا کند نشان حشر علیین
گفت چنانچه که رسم آید بر	جان من کان غنیمت فافقر
والذی کان غنیمتاً فافقر	او صفت عالمی چون الله
اگر او بعد از زمین خواهد شد	وان تو اکثر هم که بی نیایش
پسیم آن عالمی کاندز جهان	بستلا کرد و میان جانان
ز آنکه از غنیمت بخواری آمدن	چو قطع عضو باشد از بدن
گفت چنانچه که زن بر عاقبت	غالب و خجسته بر صاحبان
باز روزی که حمله از غیر شود	ز آنکه ایشان تند و بسیر شود
کم بود نشان رفت و پلنگ و دوا	ز آنکه حیوان است غالب بر نهان
مهر و وقت و صفت پستانی بود	خشم و شهوت و صفت حیوانی بود
سنگین تبار و پستان می کنند	تا بر پستی ایمنی بر کس نمند
آخیز تو خواه آن باشد بسند	بر و کس پس آن کن از رخ و کوه

گر چه صفت برین در جهان میکند	تا کسب از تروی اچسان میکند
دست و او پست خدا کار یکی	یک پس تو یاری و یاری یکی
ز آنکه حجت کسب نماید از یک	هم در و کرم صفت اسم حایکی
این همه با دست عالم بر قرار	سر کسی کا می کند زرافعت
سر کسی در کسب بی نامی هستند	یاری یاران و یکیزید هستند
سرور و بی کفایت اندیشند	بمون دلیل آری خیالش پیش شد
چون سخن در روی رو و علت شود	تبع غازی در ذررا آست شود
پس اب او کسو پست و سکون	پست با ابد سخن گفتن جنون
آن خیال و دو خم بد چون شد پند	صده هزار این را ترا از جسم پند
عالم و هم و خیال و طبع و هم	پست ره رونایکی سدی عظیم
طن نیکو بر برا خوان صفت	گر چه آید ظاهر از ایشان صفت
شفتی که کرد و دوجو ر استکان	عقل باید کوشا باشد بدکان
هیچ کاشند را بخواری سنگید	کرسلمان هفتش باشد امید
چه خبر داری ز حشر عمر او	تا کوه ایست از و یکبار ره رو
مومن از سباجود و کبر و من	جله را ر و سوسوی آن سلطان الف

بلکه کوه و پستک و خاک کباب را	پست و کشتن نهانی با خدا
در میان بحر اگر بنشیند تمام	طبع در آب سپو بستم بست تمام
زود را که گذاردند زاری را بگیر	رحم سوس زاری را بی زاری
چون خدا خواهد که مان یارسی	میل با را جانب زاری کنی
دماغ دل آوری که در میدان	اطلاق از دماغ برش مانند مرد
ای خشک پیشی که آن کرمان است	دی مایونی که آن بریان است
آخر هر که آینه خنده است	مرد آخر چون مبارک که بنده است
ای خشک تا که کوه کوه کوه کوه	زود را که گذشت زاری رفت
هر که آب روان حضرت بود	هر که اشک روان حمت بود
زاکو آدم و ثواب تا شکرت	جسم ترا بشد دم تو بر پرست
هر که دید آدم آخر بر زمین	تا بود تا لان در کربانی سنین
آدم ز فرد و پس از بالائی	پای ما جان ز برای خدایست
کز پشت آدمی در سلب او	در طلب می باشد و بیم طلب او
کشتن دل و آب دیده و نقل ساز	بر پستان زار بر خورشید است با

توبه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق مایه توجون و دیدگان
کی جناری کت کشاید در دعا	کی در حسی سرفشانه در هوا
کی خوزه لاله راج سچو خون	کی کل از کیم بر آرد سر بر خون
زاری کریم قومی سر مایه است	رخت کلی قومی تر مایه است
گشتا و حواسته بی زاری بهاش	تا بچو شد شیر مای بهر بهاش
دعوت زاریست روزی سچو بهار	بند را که در نماز آو بر آرا
غزوه موزن کی سچو با عطفاج	وان فلاح امن زاریست و اطمینان
تا که بر ابریکه خند و چین	تا که بر طفل کی جو شد لبین
طفل کیر و زده سسی اندر طریق	که که بریم تا سپه دایه شقیق
توفیق آسینه که دایه و ایگان	کی دینی کریمه بشیر او را ایگان
کریمه بر پرست موسو زانما	اپستون دنیا همین دور شد تا با
کر نبودی سوز هر دو شکست ابر	کی شدی ای جسم ما ز رفت و طهر
کی بدی سمور این سر چا فصل	کر نبودی این تن و کین اصل
آفتاب عقل را در سوز داد	چشم را چون بر آسک افروز داد
کریمه با صدق با جانها زنده	تا که حوش و سچو را که می کند

کوه کوه کوه کوه

توبه دانی

زادیمی را گفت یاری و عمل	کم ریجی چشم را تا در عمل
گفت زاید از او پدیدت حال	بشم پند زاید پند آن حال
کریم پند نور حق و چه نعم است	در وصال حق دو دیده کی کم است
کریم خواسی دید حق را کو بر تو	این چنین چشم شی کو کور شو
مگر تو را ز دیده کلان می بینی است	کج مروت با چشم است دو چشم را
کریم آری تو هم خوش بودی	رو و دعای خواه ترا خوان
آرزوی تو بود یک نماز خواه	بر ستایه کوه را یک برک کاه
در حدیث است که مومن بود دعا	چون امانی اید ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امانی اید جانان	کسی خدا یا دور در ارم از خدا
دوزخ از مومن گزیده است	که گزیده مومن ز دوزخ جان
این آیه است یا ایها الذین آمنوا	بزرگ نمازش کبر و با آن زود نما
ای نمی است از دعا کردن ار	چو حاجت باره نیست چکار
سرگردان پاک باشد ز اعتدال	آن دعایش می رود تا دوزخ کلال

پس چرا حاجت ای محتاج زود	تا بچو شده و کرم و بیای خود
چون حسد از تو سوال کند	پس دعای خویش را چون کند
راه کن و اندر و نه خویش را	دو رنگی در اک عقل اندیش را
بگشاید آری و ای پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی بی بسیار با نسی	کی را اندر روح را از بیکی
نه هم ملک چمان دون	صد هزاران ملک کو تا کون
دو او و او حق شناس و خوشش	عکس آن اوست اندر پنج گوش
کر بود او چنان زدی بیک	تو میری دان میانه در یک
عکس آنست چند باید و نظر	اصل پسنی پیش کنای کونظر
حق جویشش کرد بر اهل دنیا	باعطای خورشید شنان حسد و راز
زود حیات عش خوانده جانان	تو از روان زرق خا و نمانخا
آنچنان کرد و با نسا مترا	در شب و در روز با کونیند دعا
کان دعای شیخ فی جون سرو دعا	فانی است و گفت او گفت خدا
آن دعای خود آن خود دیگر است	آن دعا ز تو نیست گفت و او را
آن عاقبتیکست چون وقتا	آن دعا و آن حاجت از خدا

ای بسا سخن کمال در ده عا	که رود و در طوشتش بر سما
تا رود بالای این پست برین	بوی بجز از این اندر بسین
پس ملائک با بند نامند زار	کای میب سرد عالی پستجار
بند بر موی تنفس میکنند	او نمیداند بجز بر پستند
ذکر با بسا کفکان بر ایند بی	از تو دار آرزو در سر شتی
حق غیر مایه که نه از خوار می آید	چین کجی عطا یاری آید
عاجت آورده شش ز غفلت بی شک	آن کس پیشش مگشان در کوی
که بر آردم حاجتش او رود	هم در آن باز بجز پست ترق شود
که چه بی ناله نماند بی پستجار	دل شکسته سینه چسته کوزار
منزین در دله دارش می کنم	از روی پنهان شکارش می کنم
خوش می آید مرا آواز او	وان چند ای کفنگان و ان آراو
نی مرادی بو نشان از نیک بود	تو تیرین سید آن بهر این بود
دزدکی از ما کی سری ما برود	ز ابله آن را غیبی می شود
و از سید آن را که از زخم مار	مار کشت آن دزد خود را ز زنا

مادگرم

مادر کیشش را بیس بشناختش	گفت ز جان در موی چو خشتش
چو در عالمی پستی جانم از او	کش بیسایم مار و پست نام از او
بشکرش را کان و عامر و دوشد	من ز میان پنداشتم آن سو دوشد
بسردها پاکان یا پست و هلاک	وز گرم می تشنه پیزه ان پاک
چینه اندر کوشش من دون کنند	بند حسن از چشم خود پر و کن کنند
پند آن کوشش سر کوش سرست	تا مگر در این گران باطن کراست
نی حسن بی کوشش بی فکر است	تا خطاب از حسی را بشنود
بسر پر و پست قول و فعل ما	بسر باطن پست بالای سما
مراقبای پس عالم توحید او	کریکی خواهی بدان نرسد بر آن
حسن خبیثه دید که چنگلی زیاد	همی جان پای بر در دیانند
چو گوید اندر در چنگلی کدشت	گاه کوه و گاه در میان کدشت
آب سیدوان از کجا خواهی یافت	موج دریا را کجا خواهی شست
حسن نیشاز زبان این جهان	حسن نیش از زبان آسمان
صحت این چنین بجز بجز طیب	صحت آن چنین بجز بجز طیب

صحت این چشم هموری تن	صحت آن چشم ز ویرانی بدن
کوش جان چشم جان جز این صحت	کوش عقل و کوش حسن بین مفلح است
راه جان هر چشم را ویران کند	بعد ویرایشش آبادان کند
ساز و لکسرا نسیل روزی باله را	جان وید بو سپید و صد ساله را
بسیار در ورون هم نمک است	طابان آن زمان حیات بی بهاست
نشود آن نعمت را کوشش حسن	کوشش کوشش حشر باشد چشم
رو بر سلطان و کار و با دین	من بگریخت تنها الانهار چین
این چنین چه با و ادراک است	قطره باشد در آن بصر صفا
را چشم را خراپت ای بول	ای چشمه زرا تو مرا هم شرم دار
خج حسی پست بخاین خج حسن	آج زر خست و این چه با جوس
اندان با زار کامل محشر اند	حسن من را چون حس زرد کی خرد
حسن ابدان قوت غفلت میخورد	حرفان از آفتابی تحسیر و
بیشتر حسن را پست ندید با قوال	وید و عقل است پستی در سوال
هر که در چشم با ندان و متعزیت	که چشم چشم گوید از جاهلیت
چون حسن سپس و نماند او	باش از صف و میر عیبی ای جی

که میری

گر بریدی چشم سپس و ان شاه را	پس بریدی کا و حسن الله را
گر بریدی چشم ویک مر ترا	بچشم سپس جوان ز سپس و ن هوا
پس بسنه او دم کرم یک جوی	کی بس شکر که محسوم شیبی
ناک زن و وید چشمین پوش	وید چشمین عقل است و کیش
وید من الله اعلا شخ اند	بست پرستش کت و ضد ما شخ اند
ز آنکه او کت وید و در با نده	ز آنکه حالی وید و منسره و ارا نده
و در دو چشم حق شناس آمد ترا	و دست چینی حوضه مر و دست
پس و چشم ووشن صاحب نظر	مرا ضد ما دست و دست و دست
خاصه چشم دل که آن منگاو و	وین و چشم حسن خوشه چین است
وید و سینه زبون آفتاب	وید و با سینه جوی و بیاب
تا زبون کلایه پیش آن نظر	ششما آفتاب با شمر
کان نظر نوری و این ناری بود	تا پیشش نور من تا سیه بود
چشم طاهر ضابطه جسد بشر	چشم حسیسیران ما زاغ البصر
وید و ن و ایستقین چن بود	وید و جانان پرفتن چن بود
در که از این جسد تن را در بصر	در نظر و در نظر و در نظر

یک نظر دو کوزه سی چند براه	یک نظر دو کون دید و زوشی
در میان این چو سرتی بی شمار	سر بر جو و اندر علم با پست بار
چو زره و دان این تیغ چو خنجر	بستار آساید و صیقل را
قیمتش گامی زو خوشتر است کوه	جستی بی وسیع و جوه از سر و جوه
بست بکشتن کرم ابرامیم وار	کو بست تن را فدا کردن بسیار
کز زره و وزن سینه را در بکن	ز آنکه میزد کوشش آمد جسم تن
تن چو شد چسپار و در و جوه کوه	در قوی شده متر اطراف کوه
مرکز شیرین میسرید او تیغ فرود	مرکز او تن پست جان نبرد
کو پشندان از جسم را می کشند	آنکه نرسد بر تر مر او را می کشند
بشتم آتش پهن تواند دید رست	چشم آفرین فرود پست و خطاست
روز هر که این جس تو باطل شود	تو ز جان آریب که یار دل شود
در غلای این جسم را خاک آگند	پست آید کوه کور را روشن کند
آز زمان کین دست پاست بر دژ	پژ و بالست پست تا جان بر پر
آن مان کین جیب سیوانی نمازند	جان قی باید ست بر جان نشاند

چو گدگشته کرد این جسم کمران	زنده کرد و پستی سر اردان
این جهان تن عسلا انداز شد	جز مرا ز کوه ز شہوت باز شد
آن سینه را که بود در جان نخل	خوشش نکرد و کز کیری در پیل
این کسی دانند که روزی زنده بود	از گفتن عجب جان جانی بود
این تن به شکرت مملو بود	صد هزار آزار کرده اگر کرد کرد
زین بدن اندر هذا ایلی پسر	مرغ روحست بسته با پسران کر
جان کشاید سوسلی بالاها	در زده تن در زمین چسپ کلاها
کند و تن را ز پستی جان کین	تا کند جودان بگردان چن
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیاید بر زمین تیغ کی نجات
جون برده م از حیات بوالشر	حق مرا شد سب و دارک صبر
پند من بشنود که تن بند تو هست	کنند پروان کن کرت میل تو هست
داروی مردی کنی هستی پیوی	باید و ن آید صد کونج ب روی
یاد کن بیسکار تن را بر تنست	بر دل و جان کم نماند کنست
در زمین مردمان خانه کن	کار خود کن کار سپسکان کن
گیت سپسکان ز تنی خاک تو	کز برای او پست غمناکی تو

لا مکان پس کن بود سر جاستن	تزو عارف ایرج و حبیب لوطین
این بن سنده کا آمد روح را	یا ممال کیشی مز فوج را
تن قفس شکل است زینش خار جا	در ذریب و اطلال خار جان
ایش کوی نیست چون در وجود	در جمال و فضل و در احسان
آتش کوی هر دو عالم جان است	جمله جازینها طغیبل جان است
او چون بند خلق را سرش پیش	از کبر سر بود از دست خویش
او ز اندک مسند از زانو او	دیو آگند پست اندر آب جو
آتش تپان و ذوقش آشکار	در او غلامش شود پای کار
بر که داد او پس خود را بر مراد	صد قفای بر سوی او رو نهاد
چشمها و خندهها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از شکها
دشمنان و راز فیرت میدند	دو پستان هم روز کارش می بند
در پناه لطف حق باید که خجست	کو نزاران لطف بر اول خجست
اشته آید این وجود خار خوار	مع سلفی زادی برین شتر خوار
اشته آید کل بر پشت تپست	گر نبینش در تو صد کلزار تپست
میل تو پوی مینیا پست و یک	تا چه کل چسبی ز خار مرده که یک

تا تو تن را جرب و شیرین پیوستی	بوسه خود را نه پسنی فریبی
این شراب این کباب و دین کج	نکاک ز کین است نشیدها بسیر
وقت اصلی بشده نوزند است	وقت سیب وانی ملا و در نامت است
گر جهان بسینه پر از نعمت شود	قسم مار و موشش هم خاک می بود
این دیوان تو خاک خوار می آمدت	لیک خاکی را که او ز کین نیست
چو که خود دی می شد آنگاه مجرب است	رنگشش او و هم این خاک است
هم ز خاکی بنیبر بر کل میسند	جمله را هم باز خاکی می کند
بند و پوغباق و دردی پیش	جمله تک اند اندر کور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگاه	همه رو پوشش است و کور استعاده
رنگ باقی بینه اندر پست و بس	فیز این بیسته دان همچون بر پس
گر میان سنگ تن را جا شود	رو ز مردن کند و در سو او شود
آن منافق سنگ بر تن می نهد	روح را در وقت کهن میسند
شک بر تن مزین بر دل مال	شک جیوه نام پاک و در لکلال

این تماثلت نفس شما پست
ز آنکه این است ماروان است از پست

بت سپیاه آبست در کوزه نمک	نفس را آب پیس را پخته روان
آن بت نمک پیس چون سیاه	نفس بت کز چشمه بر شاه راه
بت کشتن سبیل با شکر یک سبیل	سبیل دیدن نفس را بجهل است سبیل
صورتش نفس را بچوبی ای پسر	تند و نازخ بخوان آن صفت سر
در نفس مری و در جسم کر آن	غرق صد ذوق آن نفس جوینک
صد زبان سر زبانست صفت	زرق و پیستاش نیاید در صفت
درست ای موسی و موسی کزین	آب ایمان را از نفس مونی مرین
آن نفس را سوا جسم قرن	کین و سیه زانید همچون درون
بس که خود را کرده است سوا	کرسی که را کرده تو آرد با
ای تو شیری درنگ ای جانم	نفس نخر کوشش ز نینچه
شیر را خوکوش در زمان نشاند	نک شیری کوز خوکوشی بهاند
ای که خود را شیر زیدانی اند	سالمه شده با پسکی در مانده
آلت اشکار خود و خرمک مد	گمتر کند از شک را استخوان
ز آنکه شک چون پیر شد کز شک شود	کی سوس میسد شکار خود و دود
چون کند این شک برای تو شکار	چون شکار شک شد پستی استکار

این شک پیس ترا زنده بخواد	که حد و جان پست از ویر کاو
آب تمایج است آب روی عام	که شک شیطان زو باید طعام
آوی را دشمن چنان بسیت	آوی با جدر عاقل کی پست
دشمن ار چه دو پستانه گویت	دام و ان کر چه زو اند گویت
کز تر افتندی در آن سردان	درین طیفی کند آن قدر و ان
زین عجب بود که پیش از کز گشت	ای عجب کین پیش از کز گشت
آنچه گوید نفس تو کاغذ پست	شنوش چون کار او ضد است
تو خافش کن که از پیس بران	ایچنین آمد و صیت در جهان
دو ز پشت این عالم و نفس آرد با	کو بدیز با کز و دم و کا پست
منت و دریا را آهنا شده سنوز	کم نگردد و سوزش آن خلق سوز
عالی را تکر کرده در کشید	سعد اشفسه ز زمان بل فریاد
چه که جز و دو ز پشت این نفس ما	طبع کل و از همیشه جز و ما
سر که فرود اندر تنی نیک بسه	مرد و از فرمان رز و در کشید دابر
نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواه گشت پست و رانده کن
کشتن این کا عقل و سوزش نیست	شیر باطن سخت ز خوکوش نیست

اینست مرقی را بود کور کند	خزقی کی خود گمان او کند
در گمان نشند الا تیر راست	زین گمان باز کون کز تیر راست
راست شو چون تیرس واره از گمان	کز گمان راست چه بدنی گمان
چو کند واکشتم ز چکار برون	روی آورد هم چه سپکار برون
قد رحمت من جهاد الا سیرم	یا سینه اندر جهاد الا صیرم
آن نشان کشیدم ماضم برون	ضمم بسته دیگر می در اندرون
وقت از حق تو اسم و توفیق و کائنات	تا بسوزن بر گنم این کوته کائنات
سهل شیری و ایدضا بگنند	تیر از نیست که خود را بگنند
کا و نغش نیش از دور کیش	تا شود در سینه زنده کیش
بیا کیش او را که بر این دین	سردی قند سینه زری میکنی
نفس کشی باز پستی ز اعتدال	کز تیر دشمن نماند در دیار
رحم بر سینه کن جز ستم کن	بلع را بر عقل خود پسر در کن
سالم خربند و بودی بس؟	ز آنکه خربنده ز رخ و پس بود
ترک سینه کرده حسد پرورده	لا جرم چون حسد برون پرورده
غیر نهم و جان که در کا و خربست	آوی را عقل و جان دیگر است

بیشتر آمد وجود آد سیه	پر خزر شوین وجود از آد سیه
مکو و نفس و ذوق کار او پسج	سر چنان نه کار حق چیست بیج
نفس نیست آن باور بر حقیقت	که نشا و او پست در مز حقیقت
از وی این دنیا ای او تنگ	از بی او با حق با حقیقت تنگ
نفس می خواهد که تا ویرا کند	خلق را که راه و پسر کرده ان کند
نفس خود از زبان شناس از ناز	ز آنکه جز وی پست نیست کل سر
شورت با نفس خود در میکنی	سر چه گوید کن خلاف آن دنی
کرنا زور و زور سینه سایدت	نفس کار پست و کز سبایدت
نفس را پسج و صحت و دین	خج و دشمنی را اندر پستی
صحت سنا و پس او باور کن	خویش با او هم سر و سر و کون
نفس بی عمدت زانرو کشتی	اودنی و قید کار او حقیقت
نفس اگر چه زیر کشت و خرد دان	قبلاش نیاست او را مرده دان
دشمن واری چنین پسر خویش	مانع عقل است و خرم جان کیش
تا جی حقا حرام است و کسوس	نفس را در پیشش نان سپوس
دشمن را و حسد از خوار وار	در آه و سب سینه بر وار وار

دور تو دست بریدن پسند	از بریدن چو جزئی پستش بریند
کز بندگی پست او پست گشت	کز تو پایش ننگی نایت گشت
کزک در بندگیست نفس بدین	چه بهانه می بینی بر سر قرین
پس ترا بر عزم که چنان بر زود	بر کسی نقت منه بر خویش کرد
پس خود موی که موسی مشیت بود	مفلک آن حشق را سری بود
آن عدو در خانه آن کور دل	با عدو خویش بیگانه نامل
در خربش تو این پسند گو	پس چینی کم لکم اعدا عدو
طلعت این عدو شست و کیز	کو چو ایلین پست و بی پستیز
بر تو او از بس در دنیا و سپرد	آن عذاب پس هر چه بر اسهل کرد
چه عجب کرم که را آسان کند	او ز سر خویش صد چندان کند
چون سلیمان شو که تا دیوان تو	سنگ بر ند از سپه ایوان
چون سلیمان بکش با و سوسن	تا تا فرمان برستی و دیو
خاتم تو این دل است و سوسن	تا نگردد دیو را خاتم شکار
جانک او و نبال ز افغان	ز رخ او را سوسن کور پستان
بین دو اندر بی نفس چو رخ	کو بکوریستان برده سوسنی

گردوی رودی در پی عفت ایال	سوی قامت مسجدی اقصای ال
بوضوالت دست صد کلی را کله	نشن نشست کفر ناک پر غصه
خیز سبب میگویم ای بنده غیر	سلسله اندک در آن سبک بر یکیر
کز عزم گشت این سبک گشت	باش آلت پند که کور بر گشت
بعد از آن شرح جنت نشما	بگر اندر صفای جنت کجاست
ذکرش عاده میان کالت نیت	در قتال اینها موسی شکافت
سر بر سر آچرخ و ناخن بسا	که نه درین اندیشد آنکه نه سدا
خونسوری سو کلفت غایت	حکم غالب را بود ای خود پرست
خز خواتم است پسخ لذت و لعل	اسپ تازی عرب گوید مقال
قل نقالو قل نقالو گفت رب	ای ستوران حمیده اراوب
میر آخس برود حق را مصطفا	پس پستوران مست پر جفا
قل نقالو گفت که من فاطمه	تا ریاضت بان و هم را نصیبم
قل نقالو اقل نقالو ای ظالم	چیز آن الله بد عودا و السلام
نشمار تا مروض کرده ام	زین پستوران بس لکد با خوردم
سنگی باش ریاضت پاره	از لکد با اشش نباشد جلد به

گردوی

لاجرم اغلب بلا را بسبب است	که ریاضت دادن همان بلاست
انچه در فرعون پست نامرگوست	ایکبار ز در با ت مجوس پست
آتش را هم سیزم فرعون است	ز آنکه چون فرعون در اسحور است
یک حکایت بشنوا از تاریخ کوی	تا بری زین از سر پوشید پوی
مار کبری هفت سوی کوی پیدار	تا کبیر او با فتنه نهان پیدار
او حی چستی کی ماری شکرند	کرد کور پستان در ایام جنب
از ویای مرده دید عجب عظیم	که دشن ریشک او شد پر زیم
مار کبر از آب سر جراتی خلق	مار کبر و اینست نادانی خلق
آدمی کوی پست چون نشنود	کوه اندر مار جبریلان چون شد
خویش نشا خست سیکل آدمی	از فرونی آمد و شد در کی
خویش آید آدمی از آنی وقت	بود اهلش خویش را و تقی بدخت
صد هزاران مار که حیران است	او چرا حیران شدت و مار دوست
مار کبر آن آرد بار بار گرفت	سوی بعد او آمد از هر شکفت
آرد و های چون پستون خانه	یکسیدش از پسته و نخانه

کاره پای مرده آورده ام	در شکارش من جگر با خوردم
او همی مرده کان دشن لیک	زنده بود و ندیدش نیک نیک
او پسر ما پایت افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرد پست و نام او جهاد	جاده افسرد بود و ای اوستاد
باش آخر شید مشر آید عیان	تا پرسی جنبش چشم جهان
این سخن بیان خار و مار کسید	می کشد آن مار را با صد خیر
تا بجز او آمد آن مسکنار جو	تا نهد سگ را بر چارپسو
بر لب شطرنج دستکانه نما	خلع در شتر بعد اوقفا
مار کبری آرد و با آورده است	بوالعجب ما در شکاری کرده است
منظر ایشان و سم آن منظره	تا کج جمع آید حشمتی منمنه
مردم مسکنانه افزون تر شود	کریم و تو زین نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران راز خا	خانه کرده پشت پا پرشت پا
مرد را از زنج نبرنی زار و دام	رفته در سم چون قنایت خاص عام
آرد و با کر ز مر برست افسرده بود	زیر صد کوزه پلا پس پرده بود
بسته بود دشن با پسته نهایی غلیظ	استاطلی کرده بود دشن غلیظ

کاره پای

در درک و انتقام و اتفاق	تا بت بر آن رخور شید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد	رفت از اعضا ای جهنم ملاطره
مرد بود و زنده گشت او گشت	از دبا به خویش جنید ن فرست
خلق از آفتابش آن مرده مار	گشتن آن یک تیغ صغیر
با تخیسه نفر یا یکختند	بعله کان در پیش بر خیتند
می پخت او بند زان یک بند	سر طرف میرفت جا با چار بند
بند با شکست و پروانه زید	از دبا نیش خران چو شیر
در نریت بس غلای کشته شد	وز فشا ده گشت کان صد پیشه
مادر که از ترس بر جانگ گشت	که چه آورده من از کسار و دست
کرک را بسید از کج پیش	رفت نادان سوچی سندر ایل شین
از دبا یک لغز کرد آن کج را	سهل باشد خوچ ری حسیج را
خویش بر پسته تو پیچیده سخت	استخوانی خرد در در نیم گشت
نفت از در پاست او کج در پست	از عزم بی الهی افروده است
آنگاه او سنیماه فرعون نشد	راه صد موسی و صد بار و نند
کر سیا بدالت منسه عون او	که با مر او سکی گشت آب جو

گر بگفت آن از دبا از دست فقر	پش کرده و ز جاده و مال سفر
از دبا دار در برت وراق	پین مکش او را بنجو رشید عراق
تا فرده می بود آن از دبا	تلمه او بی چو او باید بجات
مات کن او را و این شوز مات	رحم کم کن نیست او ز ابل صلا
در کشا دند در جهاد و در قتال	مرد و ار الله حرکتیک الوصال
کافج رشید شوت بر زند	آن خاصش مرده ریکت پر زند
افت این در هوا و شوت است	در زانجا شربت نذر شربت
بند و شوت تبر ز دیک حق	از عظام و بند کان پسترق
بند و شوت نادر خود خاص	بجز فضل از دوا انعام خاص
عاقبت پسنی نشان ز رست	شوت خالی حقیقت کورست
زانش شوت سوز اول دین	باقیا ز باره تا تفسر زمین
کردن خریک سوسوی راه کش	پسوی رده اناج ره بانا خیش
پین مهل خرا و پست از دبا	ز انکی میل او پست سوسوی سبز دار
کر یکی دم تو ز غفلت و آیش	اورده در پست سوسوی شیش

نار سپه و فی ابلی بنفشه د	نار شہوت تا بد مزاج می بره
نار شہوت چون نیار اعدا بیا	نار که دار طبع و فوج در عدا
نار شہوت را جده چاده نوزدن	نار کم الطفا و نار کا کسب برین
چو کشد این نار را نوز حسدا	نوز ایزر احیسم را سا زاوستا
تاز نار نفس چون فرو د تو	وار بر این چشم همچون تو
نار شہوت را بکشش در ابتدا	ور نه اینک کشت مارت آژا
دستم را بر با سر و پست است بود	وام پاکیزش یقین شہوت بود
جوی اندی شہوت در پرت بخت	کشت کشتی و ان خیال از تو کشت
پر نکند ار و چینی شہوت ان	تپریست پر و سوچی چنان
خلق پیدا نند و عشرت می کنند	بر خیبالی بر خو و بر می کنند
زانچه ان که متصفین شہوت است	دل امیر حسرت از زوانت است
آچنان کاغذ اجزا هم کسید	خواجا از ایام سالش بر رسید
کشت شده سفده یا خود سازد	بیکه بازده ای بر او خوانده
کفشت واپس واپس ای خبر دست	بازی ره تا بکسب مارت
شہوت او در کله دم آمد برین	ای سبدل شہوت عقبتش کن

چون بر بندی شہوت را از بند	سر کشد آن شہوت از عقل شریف
آن یکی با شیخ بر می کشت روز	گر د بازار ووشش پیش سوز
بوالفضولی کنت او را کاغذ خان	بهرچ همچوی بسوی حسد دکان
زین چو سیکردی تو جویان چراغ	در میان روز روشن چست لاغ
کنت چو بر سر سو آد می	که بودی از نیجات آن ویست
پست مردان کنت این از پزیر	مرد و بنده شہوت بر بازار حسد
کنت خاسم هر بریا و دوره	در چشم و به کلام شہوت
این نرود اند اینص صورتند	مرد و مانند و کشت شہوتند
وقت خشم و وقت شہوت مرد	طالب مردی او انم کو کجو
کو درین دو حال مردی در جهان	تا خدای او کنت امر در جان
بیکه خشم و شہوت و هر حال	پست مردی را که پیغمبر می
کنت پست و احوالی را کاغذ	رو بروی از و شاق کشت شہوت
کنت احوال زن و شہوت کنت	پیش آرم بکن شرح مقام

کفت پستان آن دو شیشه نیت	اولی کفزار و منبر و نین شو
کفت ای پستان را طعنه فرزند	کفت استازان دو یک در شکن
چون کی میگفت سر او شد چشم	مرد او حل کرده از سلطان چشم
نشد و شوت مرده او کف کند	از استقامت روح با بس دل کند
چون عرض آمد بنر پوشید زنده	صد حجاب از دل سوی میوه شده
چون او بد قاضی دل شربت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم قرار
عقل شده شوت مرده ای بملوان	انگوشه شوت بی زنده عکس خوان

عقل راسته بان کن از عیش دوست	عقلنا با ری کزان سوت کوست
ای بسره و عقل بدیه از آله	عقل آنجا که تربیت از خاک راه
عقل سایر حق بود حق آفتاب	سایر را با آفتاب او چه تاب
عقل چون شمشیر است چون سلطان	شسته چاره در کجی خسته بد
عقل کامل را عتقین کن چینه	نما که باز آینه خسته و زان سوی بد
زنی که عقل او ماده بود	نفس بر شش زوا ماده بود
لاجرتم منسوب باشد عقل او	جز سوی چینه انباشت نقل او

ای نمک نمکس که عقلش ز بود	نفس شش با ده پخته بود
بس کوه کفت آن رسول خوش نماز	ز زه عقلت بر از رسوم و نماز
ز آنکه عقلت در سرست با عیض	این دو در کف سیل آن شام عیض
کفت سپنبر که سر که اهل است	او صد و نمان و نمان روزن است
سر که او عاقل بود او جان است	روح او روح است و هم در جان است
عقل شش هم در بدن را بنیم	ز آنکه نفسی مضی دارد از قیاسیم
بنود آن شش نام او بی فایده	بنود آن جسمانی بنی مایده
اهل را سلمه انهد اندر بیم	من از آن سلوای او اندر بیم
ز آنه ان بگری چون میسی کز نیت	صحت اهل میس خونهما کز نیت
کفت رنج ایستحق رنج خدا است	رنج کوری نیست قدر و ابتلا است
ابتلا بر نعلی است که رسم آورد	اهل حق بنیست کوز رسم آورد
آن کز بر عیبی نه از پریم بود	این است و از پی تعظیم بود
چند کن تا پس عقل و دین شی	تا چه عقل کل تو باطن من شیشه
ای بسیارش سپیاه و مرد پر	ای بسیارش سفید و دل چو سپر
شیخ چه بود پس یعنی مویضند	معنی این موبدال ای مایسند

چو کوه پستی نشانی نادر است	کر سیه مو باشد و یا خنده است
پست آن می پدید وصف بهتر	نیست آن موی موی برین موی
از پیش پیر تر خردیک بود	چونکه عقلمش نیست اولاشی بود
کم نشین پاسبان تو سن بی کام	عقل دل با پیشه آکن و استقام
مقل و دغابی کافی عرشی اند	در حجاب از نور عرشی می نشیند
تا بعد عالم است در سودای عقل	تا چه با پست است این درای عقل
عقل از جان کشت با درک دوز	روح او را میگه شود زیر نظر
ایک جان در عقل تا پیری کشد	زان ارزان عقل تا پیری کشد
عقل جزوی را دوزیر چه کیسه	عقل کل را پست زای مطایف
عقل جزوی عقل را بد نام کرد	کام و عیب مرد را بی کام کرد
عقل کل را گفت مازع البصر	عقل جزوی میگند سر سو نظر
عقل مازع است نور انوار	عقل زاع است کور مردگان
زین قدم زین عقل و پیرانشو	چشم نیسی جوی و بر خور و آرزو
غیر این عقل تو حق را عقلمت	که بدان تهر پیر اسباب هست
که برین عقل آوردی از اراق را	زان که مفرش کنی مطابق را

تقدیر جان زان می ندانی عیان	که بداهت حق چیستش را بجان
زیر و بالا پیش و پس است	بی جهت نادات جان ز شوکت
که تو خود را پیش و پس از نهان	بسته چسبی و محسوس می جان
خود غریبی در جمیع آن شست	شمر جان نیستی کس نمیشد
شمس در خارج اگر چه پست بود	می توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد در اثر	بنو شمس در زمین در خارج
احسن التقویم در ولایت خج ان	که کرامی کو سر پستی او پست جان
احسن التقویم از عرش او خج ان	احسن التقویم از فکرت برون
این که از مردو عالم بر پست	این بجز نیر غفل نادان کز پست
پیش تر از مردو کو کمریت	آن یک را در درو بر یکیت
حقیقت یک دو که خود پیشیت	جایق تا آسمان لان کنیت
تا بینه او در سرفه ای ممام	روح را اندر تصرف بیم کام
دو درم سنگت پر چشمتان	نور در چشم تا میان آسمان
جان ریش و بخت تن غارت	یک تن چنان بود مردار است
دو دای سانی کی عقل کران	خواجده را ز ریش پست است

موسی جان پند را بنیاد کند	طوطیان کور را بنیاد کند
خسرو شیرین جان بت ز دوست	لاجرم دهمه تهنه از زان است
یوسفان غیب نگری کشند	نگنهای قند مصری بر سپند
استرآن مصره زار و پوسی ما	بشنوید ای طوطیان با ننگ دا
شهرمانه و ابراز شکر شود	سگرا در اینست از زان شود
در شکر غلیظه ای سواد ایان	چو طوطی گوی سواد ایان
معد خلد او و سواد کند	معد به صفت ای بود سر کاشک
نی شکر گوید که کار اینست	جان افتاب نید یار اینست
یک بر شش در شهر ما کنونی نه	چونکه شیرین چش و از بارش
نقل بر نقل است و می بی مسا	بر سار و روزن با ننگ صدا
سر که ز ساله شیرین می شود	سگ مرمعل و زین می شود
آفتاب ندهد که و سگ زان	فر با چو شش ان از بکنان
چشمها غمخور شد زان بر زار	کل شکوفه نیز ندر شاخار
چشم دولت چو حلق میکند	روح شده ز صوفای حق میسند
روح باز است و طبع زان غنا	دار و از زان جان جفای انما

۱۵۷

او جانده در میانش زار زار	چو بگری میان سپهر زار
بیل تن در سیزه و آب روان	زان بود که هسل و آمد از ان
بیل جان در حیات و دریت	زانکه جان لا محکان اصل است
بیل جان در حکمت و در علوم	بیل تن در باغ و زراغ در کرم
بیل جان در زرقی در سرف	بیل تن در کبک سپاس عاف
بیل تن در شرف هم سوی جان	زین بختب را و بچون ایوان
چونکه در حربه وی کویان عاف	چون جان غریب ندر فرق
بید ای حسنه ای شیت و شیم	غرت من سخت تر من عیشیم
بهد کن تا جان غم کند کردت	تا برو ز مر که کی باشدت

سوت مر کبک ای سپهر ننگ است	پیش دشمن دشمن بر دوست است
ای کی می ترسی ز مر که اندر زار	یان خود ترسب فی ای جان شد
خلق در باز یکپان میروند	آن کی در ذوق دیگر در مند
همنان در مر که یکپان میرویم	نیم در پس لایق می خسرویم
عاقبت ای صیبا می خشم وار	چند باشد عاقبت از شر ما

عذر خود از شوم بخواه ای بر حسد	پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
بین بره ای قلع ایجان از بارش	پیش تیر لخت اها بناز بارش
کشتن مردکی بر نشن تن است	چون ناز و سب با بیکدیگر است
آنچه شرفست شد آن را در آنک	و آنچه بوسیدست نبود غیر با یک
آنچه بی حسنیست خود پیدا شود	و آنچه بوسیدست او رسوا شود
کویه اندر نزع از جان آن مرگ	این زمان کرد و ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش در نیستی	رفر مردن این زمان در نیستی
پس غبار خود کسیدای خشمگین	ز آنکه بر کمر گسیست اینجانب گریز
در و باز مرگ می آید رسول	از رسولش و کرد ان فضیول

مرگ کین جسم از دور هستند	می کنند این دم بروی خشنند
از برون و از شان آید درون	که در پرستش ترا نیست این
مابین پرستیم ازین سبب قیض	بجز که این روی نیست پله در قیض
ظالمش مرگ و بیاطن نکندست	ظالمش بر تهمان بایندست
تغذیه کی باشد کسی ز کشتن بند	از میان سبب ما مان سبب قیض

روح چو طغی ز زلفان بیت	جا چو پ و انیم و چایم است
زنده آید و پس عرش سوسش	چون سید از با تاشش بوی خوش
چو گو ایشان چسب و دین بود اند	وقت شادی شد چو بیکسند بند
سوی شاه روان دولت خنمشند	کنند و زنجیر را انداختند
جان بجز در کشت از خوفاست	می پرده با پر دل سینه پای تن
جسم ظالمه عاقبت خود نیست	تا با بدستی بخوابد شاد نیست
آفتاب از رفت هم با پوست	دوست آبی از سوسوی دوست رفت
بطور از شکست چو کشتی چو پنم	گشتش آسب بر باشد قدم
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال
ما با ما و خون بهما را یا نیستیم	جانب جان با حقن بشنا نیستیم
ما بر دیم و سببگی کا پستیم	با یک حق آمد همه بر خفا پستیم
با یک حق اندر حجاب و بی حجاب	آن چه گوید او هر چه را حجاب
ای فغان نیست کرد و زیر پرست	باز کرد دید از عدم تا از دوست
اینرا را سنگ آمد این جهان	چون شمان رفتند اندر لاسک
آنگهی که سینه بدانی ری بین	پس ترس از چسب و جان پر بین

یکدوم ما در پست مردان بپیر	در مگردی زندگانی نسیر
تا شوی باشی سپه در خواجه باش	بهر روزی مرگ این مرد و بوش
تا بگویی زنده ام ای خاقان	خلق گوید ز تو پیشکین سلطان
مشیت بر دلم بگشاید است	کرتن من چو تهنه خسته است
چه غیبت از تن و آن سپه کبری	جان خفته در گل سپهرین
پس فلک یوان کنش خشن بدست	کز خواجه زیست جان بی برین
فی السما و از کلم روزی است	کز خواجه بی بر جان زیست
در جهان و از تو سنگین است	در هر زمان و در چندین روشن است
نهی لا تقوا یا یکم مر است	چون مرا پیوستی اصل عشق سوت
تغی را خود نهی حاجت کی شود	ز آنکه سینه اندازد شیرین بود
تغی و مکر و پیش رخ و نهی است	و از کس تغیا باشد مغز پوت
بلم ایسا پی من است	و از هر مردم را شیرین شدت
چون خلق شستن بریدن مرغ را	مرگ شیرین کشت قتل زین سرا
صدا و تمه جان را بر افش ز برین	چون تغیا الموت گفت ای چاهین
نغمه تنی بپشم ز پایی تن جدا	چون نیت بودم از لطف خدا

صورت تن کو بر و من کیستم	نفس کم ناید چو من با هستم
حمله و یکم بیسیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک با و سر
بار و کرا از ملک قربان شوم	آنچه اندر و رسم ناید آن شوم
اقتلونی یا غایتی لایما	ان فی سقیه جیایته و ایما
جانهای بسته اندر آب گل	چون سنده از آب و گل با شادول
خجرو پیشتر شد ریحان من	مرگ من شد بر کمر پس از آن
در سوای عشق چون قصاص شوند	چون سوت من بر بی قصاص شوند
جسمشان در رقص جانها بود	و آنچه کرد جان زانها خود پیر
عز و مرگ این مرد و با تخی شود	بقی خدا آب جیاست آتش بود
سر که دید او نباشد دفع مرگ	دوست نبود که ز میو تشن برک
کاراکی رست ای شایست	کاندران کار رسد مرگ است
شده نشان صدق ایمان عجمان	آنکه آید چو شش ترا مرگ اندران
کر نشد ایمان تغیا ای جان چین	نیست کامل رو چو اکمالین
شد سوای مرگ طله فاقه و جان	که چو و انرا بد این ام استخوان
در بنی فرمود کاسی قوم پیود	صدا و قاز کج باشد مرگ پیود

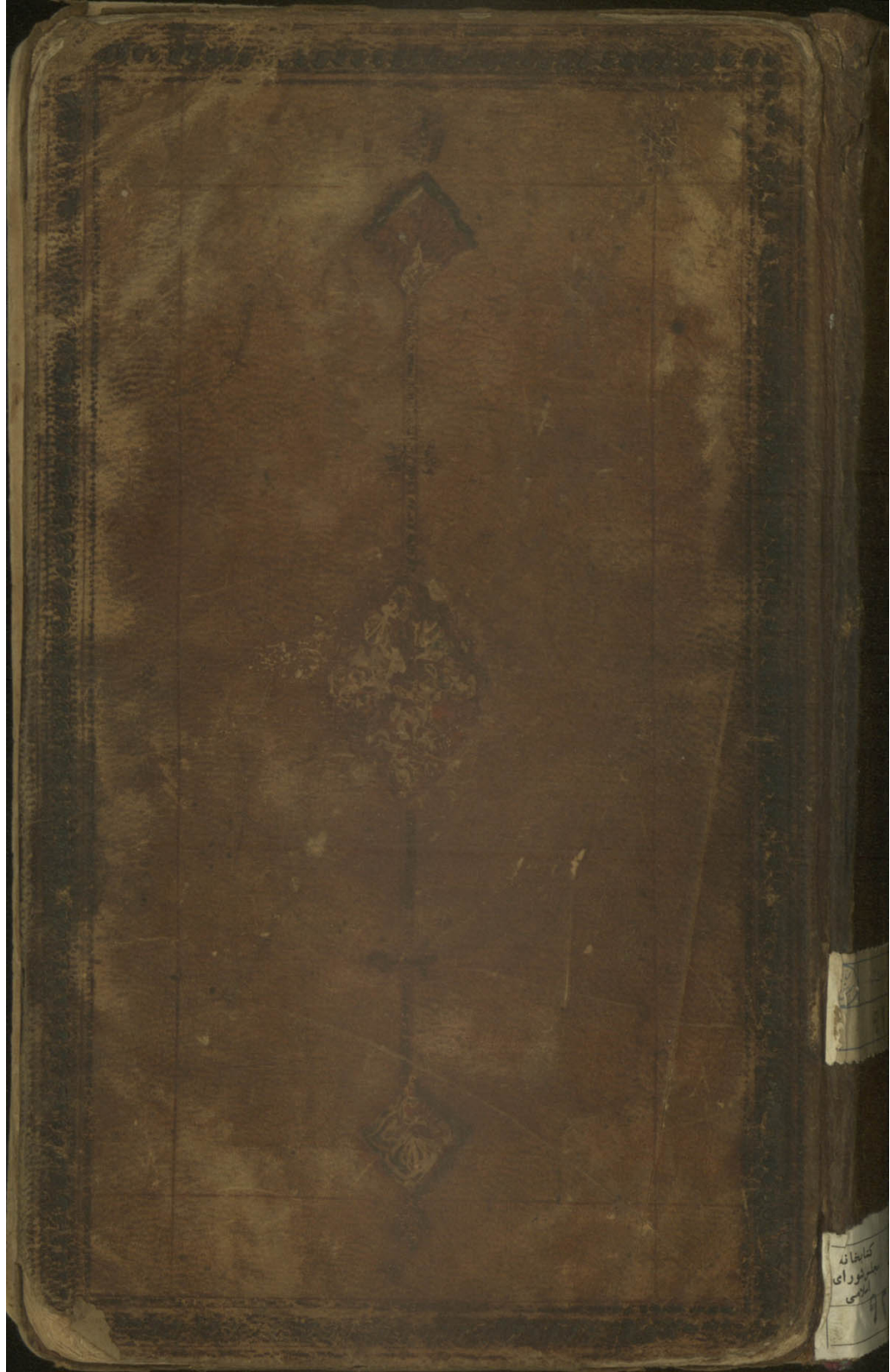
همچنان که آرزوی سوختن است	آرزوی مرگ برگان است
ای چو دوازده ماهی سپاس	بگذرانید این گشت از میان
یک چو زخمی چون آرزو شد است	چون محمد این علم را برخواست
مرگ پیش از مرگ نیست ای فنا	اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موقوفه کلکلمه من قبل آن	یا فی الموت تموتوا بالحقن
رو بگو پرستان ای خاشاکین	آن خوشان سخن گو را بهین
لیک الکلیک رنگ پی خاکشان	نیست کیم حالت چاکشان
چو مرد نیست بر صورت زمرک	حسرت آن نیست کس که بود مرک
در زمان حاجی عجم او شاه	در میان او هست و پیش کشتا
معتد صدق و عیسی خشنود	رستد زین آبت و کل انگده
نیستش در دو دریغ و حین است	بگذشتش صد دریغ از بهر تو
که چرا بگردد نگریم مرگ را	میزن سر و دست و سر برک را
تبد کردم من عیسی از جلال	آن خیالیست که کشد او دل
مرست آن مرده کان از مرگ است	ز اینست که نه زلفش که دریم است
مانندیم بر آن گشتن است و	گفت زو با جنب بدو یا بدست

کلی

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۱۳

آن کی سیکنت خوشتر است	که بودی پای مرگ از میان
آن که گفت از بتو دی مرگ هیچ	که نیزیدی هماینه هیچ
عربا بر طبل شقت ای حسرم	ان فی ما فی حیاتی مسدوم
که مرادد بار تو کرون خوین	چو ششم بر فو زوم خوینی
کا زین سپهر بازی پیجویی است	کارشانشا من سپهر پیجویی است
که بیزد او مقبره خود مردم	شاه بخشد پشت جان بگرم
فوز آن سر که گشت شامش	نکند آن سر که بنیری نسکود
غیرش را بهر آن که کرد این	که بسوی شت تو لا کرده ام
من هم سگ شیر خرم حق پرست	شیر حق پرست که صورت پرست
شیر دنیا جوید آشکار بی مرک	شیر خود را جوید ازادی و مرک

بیت و غمب خون سیر میان
نوکس و سپهر بود جان او



کتابخانه
موسسه وای
پرسی

